

گلستان سعدی^۹

بامقابلہ متن گلستان فروغی و قریب و طبع روسیہ

بانضمام
تعلیقات و حواشی و شرح لغات

باہتمام

دکتر محمد جواد مشکور

استاد دانشرای عالی

حق طبع و تقلید محفوظ است



به: فرزندم مُشکانِ مشکور

مشخصات کتاب

مصصح : دکتور محمد جواد مشکور

قطع : ۲۲×۱۵

کاغذ : ۷۰ گرمی سفید

تعداد : ۲۰۰۰

چاپ : سپهر

صحافی : مهر آئین

تاریخ انتشار : خرداد ماه ۱۳۴۲

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمد حسین اقبال و شرکا

فهرست ابواب کتاب

	مقدمه مصحح
۱ - ۱۳	دیباچه گلستان
۱۴ - ۵۶	باب اول در سیرت پادشاهان
۵۷ - ۱۸۹	باب دوم در اخلاق درویشان
۹۱ - ۱۱۷	باب سوم در فضیلت قناعت
۱۱۷-۱۱۹	باب چهارم در فواید خاموشی
۱۲۷-۱۴۹	باب پنجم در عشق و جوانی
۱۵۱-۱۵۷	باب ششم در ضعف و پیری
۱۵۹-۱۸۱	باب هفتم در تأثیر تربیت
۱۸۳-۲۰۹	باب هشتم در آداب صحبت
۲۱۲-۲۴۱	حواشی و تعلیقات مصحح بر گلستان
۲۵۰-	لغات گلستان
۲۶۹-۲۷۶	فهرست‌ها
۲۷۷	غلطنامه

مقدمه‌ی مصحح

از آنجا که غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طبیعت آمیز، و قصب الجیب حدیثش را همچون نیشکر میخورند، ورقه‌ی منشآتش را چون کاغذ زر میبرند؛ کتاب گلستان هم از روزگار تصنیف در بازار جوهریان فضل و ادب رائج گشته، و در دبستانها سر مشق بلاغت آموزی و حکمت اندوزی و پارسی نویسی شده است. و چون کتاب مبتدی و منتهی هر دو بوده، شیخ اجل سعدی آنرا در حسن معاشرت و آداب مجاورت چنان پرداخته است که متکلمان را بکار آید، و مترسلان را بلاغت افزاید؛ لاجرم بادخزان را بر اوراق آن دست تطاول نباشد، و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند، و پیوسته در سر لوحه‌ی شاهکارهای جاویدان ادب پارسی بر صحیفه‌ی روزگار برقرار ماند.

ظاهر آگلستان سعدی از زمان تصنیف که بنا بر این بیت:

در آن مدت که ما را وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

تاریخ تألیفش ۶۵۶ هجری است، مطمح نظر فضلا و ادبا گردیده

و کتاب دبستانی بسیاری از نو آموزان زبان پارسی شده باشد.

احاطه‌ی سعدی بعلم قرآن و حدیث و فنون و آداب و شعر در زبان عرب، تأثیر فراوانی در این کتاب مختصر و پرمعنی گذاشته است، بطوریکه بسیاری از عبارات و روایات آن یا مستقیماً ترجمه‌ی از عربی و یا متأثر از آثار پیشینیان تازی گوی است. منتها سعدی با کمال مهارت و استادی که خاص اوست، مفهوم و مضمون آنها را بدون آنکه بویی از ترجمه یا اقتباس بمشام خواننده رسد بزبان پارسی آورده، و چه بسا

شیوا ترا اصل تازی حق مطلب را ادا کرده است .

اگرچه بقول وی : «درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت» ولی همانطور که در دیباجهی گلستان گفته است : «کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج» ، سعدی از حکمت پیشینیان از قرآن و احادیث و نوادر و امثال و اشعار عرب بهره‌ی بسیار بر گرفته و مضامین آنها را باقند پارسی آمیخته است .

گلستان و بوستان دو چشمه‌ی حکمت در ادب پارسی بشمار می‌روند ، ولی هنر و استادی و شخصیت سعدی را در گلستان باید جست ، زیرا کتابی بجامعیت آن در زبان پارسی نیامده ، و حتی بوستان که یکدوره حکمت عملی و تدبیر زندگی است چون گلستان جامع و بی نقص نیست . و اگر چنین کتابی وجود نداشت نثر پارسی از این گنجینه‌ی پر بها و گرانمایه که تا کنون نظیری برای آن نبوده است ، و در آینده هم احتمال نمی‌رود مانندی پیدا کند تا ابد محروم میماند .

این شاهکار که گل سرسب داد پارسی است در حقیقت کتابی است که بشیوه‌ی مقامات نوشته شده ، و آنرا میتوان بهترین نمونه‌ی مقامه نویسی در زبان پارسی دانست .

شهرت گلستان بسبب شیوایی و روانی آن و اشتمالش بر زبده‌ی حکایات و سیر و حکم و امثال است و شاید بجهت همین جامعیت باشد که قریب هفت قرن است که پیوسته برزانوی کورکان هفت ساله و در کنار پیران هفتاد ساله قرار داشته است .

ترکیب کلمات و برخورد عبارات و هماهنگی جملات طوری است

که آن کتاب را میتوان نثر منظوم و یا شعر مثنوی خواند ، و کمتر حکایتی در گلستان میتوان یافت که از نظر عروضی مصرعی تمام یا بیتی ناتمام در آن بکار نرفته باشد. حد همین است سخندانی و زیبایی را !

سعدی در گلستان از تکرار و مترادف و صناعات متکلفانه ادبی چه لفظی و چه معنوی احتراز جسته و خود را بسجع آوری مقید نکرده، و الفاظ را تا جائی پرورده است که قالب معنی را سزد و صنایع بدیعی را تا حدی جایز دانسته که آداب سخندانی را شاید؛ و این هنری است که او را در برابر دیگر هنرمندان سرفراز ساخته و مقلدان از روش خود را از نگارش کتابهایی مانند : نگارستان، بهارستان، ملبستان، و پریشان، پشیمان و سرافکنده کرده است.

خلاصه، سعدی شیوه‌ی را پیش گرفته است که نویسندگان پیش از او از آن غافل بوده‌اند، و چنانکه از کلام او برمی‌آید وی آثار گذشته‌گان را از تازی و پارسی مطالعه کرده، آنچه را که بنظرش سست و نامتناسب آمده دور انداخته و هر چه را که استوار و درست یافته بر گزیده و بکار برده است.

اما آنچه را که میتوان گفت از خود افزوده است: ترتیب و تناسب و تنوع و ترجیح لازم بر غیر لازم و مراعات اقتضای سخن و حال خواننده، و تناسب نثر و نظم، و رعایت آهنگ کلمات، و مراعات روش اختصار، و اجتناب از ایجاز مخمل و اطباب ممل، و ترکیبات نامأنوس، و التزام در عفت قلم و ادب در کلام، و احتراز از کلمات رکیک و ناهنجار است.



نسخه‌های گلستان : کمتر نسخه‌ای از گلستان را در دنیا میتوان

یافت که بادیگر نسخه‌ی عیناً و از هر جهت مطابق باشد؛ حتی در بسیاری از آنها اختلافات فاحشی بچشم می‌خورد. و چون این کتاب بسبب مقبولیتی که از همان آغاز در نزد مردم داشته و مورد استفاده‌ی اهل علم اعم از طلاب و فضلا بوده است؛ از این جهت هر کاتبی بذوق و سلیقه‌ی خود در آن تغییراتی داده و در عبارات آن دخل و تصرف کرده است.

این اختلاف نسخ ادبا را بر آن داشته که در جستجوی صحیح‌ترین نسخه و نزدیک‌ترین آنها بزمان مصنف باشند.

در میان نسخی که بروش صحیح و فنی تصحیح شده و در بین اهل فضل و ادب تاحدی قبول عام یافته است سه طبع انتقادی گلستان است: نخستین باهتمام پیرادیبیان زمان استاد عبدالعظیم قریب اطال‌الله بقاه در ۱۳۱۰ شمسی، و دومین بکوشش حکیم و سیاستمدار در گذشته مرحوم مغفور محمد علی فروغی زکاء الملک اعلی الله مقامه در ۱۳۱۶ شمسی در طهران، و سومین بهمت فاضل معاصر در کشور دوست و همسایه‌ی ایران شوروی، آقای رستم موسی اوغلی علی‌یف که توسط انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی، با ترجمه‌ی آن بروسی در ۱۹۵۹ میلادی در مسکو بحلیه‌ی طبع در آمده است.

نگارنده که در چند سال پیش چند ماهی تدریس گلستان را در دانشسرای عالی بعهدہ داشت و یادداشت‌هایی در شرح مشکلات و توضیح لغات آن فراهم کرده بود به پیشنهاد آقای جواد اقبال مدیرعامل محترم شرکت نسبی اقبال و شرکاء خواست آن مسودات را بامتن کتاب بطبع رساند؛ لذا برای عرضه کردن یک متن انتقادی و صحیح نسخه‌ی طبع گلستان مرحوم فروغی را که از نظر قدمت و صحت در نظر ارباب ادب مرجح است متن قرار داده دو نسخه‌ی دیگر مزبور را یعنی گلستان

تصحیح شده‌ی استاد قریب که در ذیل صفحات بعلامت اختصاری «ق» و طبع روسیه که بعلامت « ط ر » نشان داده شده است نسخه بدل قرارداد ، تا شاید بتواند باین شیوه يك گلستان بالنسبه صحیح و تاحدی مطابق با آنچه از قلم شیخ اجل سعدی بیرون آمده است ، با شرح مشکلات و لغات آن در اختیار دانشجویان و اهل فضل بگذارد . امید است که این خدمت در زمره‌ی صاحب‌دلان متجلی شود و بزیور قبول آنان متجلی گردد ،
بالله التوفیق و علیه التکلان .

اول اردیبهشت ماه جلالی سال ۱۳۴۲ شمسی

دکتر محمد جواد مشکور

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

مَنْتِ خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت. هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر میآید مفرح
ذات. پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکر واجب.
از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید؟
اعملوا آل داود شکراً و قلیل من عبادی الشکور.

بندۀ همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد^۱
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد^۲
باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بیدریغش
همه جا کشیده. پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی^۳
بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه غیب گیر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری
فرش باد صبا را گفته تافرش زمردی^۴ بگسترده و دایه ابر بهاری
را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد. درختان را بخلمت نوروزی
قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدم موسم ربیع کلاه

۱- خدا آورد (ق ص ۲) ۲- بجا آورد (ق ص ۲)

۳- روزی خواران (ق ص ۲) ۴- زمردین (ط ر ص ۷)

شکوفه بر سر نهاده. عصاره نالی بقدرت او شهد فایق شده و تخم خرمائی
بتر بیتش نخل باسق گشته .

ابر و بادومه و خورشید و فلک در کارند تا توانی بکف آری و بغفلت نخوری
همه از بهر توست گشته و فرما نبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات^۱ و مفخر موجودات و رحمت عالمیان

وصفوت آدمیان و تتمه دور زمان محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم و سیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان

چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله

حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

هر گاه^۲ که یکی از بندگان گنه کار پیریشان روزگار دست انا بت

بامید اجابت بدر گاه حق جل و علا بر دارد،^۳ ایزد تعالی در وی نظر نکند،

بازش بخواند، باز اعراض کند،^۴ بازش بتضاع و زاری بخواند حق، سبحانه

و تعالی فرماید: یا ملائکتی قد استحییت من عبدی ولیس له غیری فقد

غفرت له. دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم^۵ که از بسیاری

دعا و زاری بنده همی شرم دارم .

کرم بین و لطف خداوند گار گنه بنده کرده است و او شرمسار

۱- سید کاینات (ق ص ۳) ۲- هر گاه (طبع روسیه ص ۹) ۳- خداوند تعالی

بر آورد (ق ص ۳) ۴- دگر باره اعراض کند (ق ص ۳) ۵- دیگر بارش (ط ر

ص ۹) ۶- رب غیر (ط ر - ص ۹) ۷- امیدش را بر آوردم (ق ص ۴)

عا کفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق
 عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما عرفناک حق معرفتک
 گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چگوید باز
 عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحب‌دلان سر بجیب مراقبت^۱ فرو برده بود و در بحر
 مکشفت^۲ مستغرق شده. حالی که^۳ ازین معامله^۴ باز آمد یکی از
 دوستان^۵ گفت^۶ ازین بستان که بودی مارا چه تحفه کرامت^۷ کردی؟^۸
 گفت^۹ بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه
 اصحاب را،^{۱۰} چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از
 دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
 این مدعیان در طلبش بیخبر اند کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
 مجلس تمام گشت و با آخر رسید عمر ماهم چنان در اول وصف تو مانده ایم
 ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده است وصیت سخنش که
 در بسیط زمین رفته و قصب الجیب^{۱۰} حدیثش که همچون^{۱۱} شکر میخورند و

۱- مراقبت (ط رص ۱۰) ۲- مکشفت (ط ر- ص ۱۰) ۳- آنکه که
 (ط ر- ص ۱۰) ۴- از آن حالت (ط ر- ص ۱۰) ۵- محبان (ق- ص ۴)
 ۶- تحفه کرامت کن (ق ص ۴) - بطریق انبساط اورا گفت از آن (ط ر ص ۱۰)
 ۷- آوردی (ط ر ص ۱۰) ۸- گفتا (ق ص ۴) ۹- اصحاب را برم (ق ص ۴)
 ۱۰- قصب الجیب (ق ص ۵) ۱۱- چون (ط ر ص ۱۱)

رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل
 نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب دایره زمان و قائم مقام سلیمان
 و ناصر اهل ایمان^۱ اتابک اعظم مظفرالدینا والدین ابوبکر بن سعد بن
 زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض عنه وارضه بعین عنایت نظر کرده است
 و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خواص
 و عوام^۲ بمحبت او گرائیده اند که الناس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا بر من مسکین نظر است

آثارم از آفتاب مشهور تر است

گر خود همه عیبها بدین بنده دراست

هر عیب که سلطان بپسندد هنراست

گلی^۳ خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی^۴ بدستم
 بدو گفتم که مشککی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم
 بگفتا من گلی^۵ ناچیز بودم ولیکن مدتی با گل نشستم
 کمال هم نشین در من اثر کرد و گرنه من همان خاکم که هستم
 اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف جمیل^۶ حسنا ته و ارفع
 درجه^۷ اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته^۸ بماتلی فی القرآن من
 آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده .

۱- شاهنشاہ معظم (ط رص ۱۲) ۲- خاصه و عوام (ق ص ۵) ۳- گل (ق ر)

۴- مخدومی (ط رص ۱۲، ق ص ۶) ۵- گل ناچیز (ق ص ۶)

۶- ثواب جمیل و حسنا ته (ق ص ۶) ۷- و درج (ق ص ۶) ۸- و حرس نفسه و ذویه و ذواته (ق ص ۶)

لقد سعد الدنيا به دام سعده
وايده المولى بالوية النصر
كذلك ينشأ لينة هو عرقها
وحسن نبات الارض من كرم البندر
ايزد تعالى وتقدس خطهٔ پاك
شيراز را بهيميت حاكمان عادل و
وهمت عالمان عامل تازمان قيامت درامان سلامت نگهداراد!

اقلیم پارس راغم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
مانند آستان درت مأمَن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ماو بر خدای جهان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس
چندانکه خاک را بود و باد را بقا
یکشب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می -
خوردم و سنگ سراجةٔ دل^۲ بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب
حال خود می گفتم:

هر دم از عمر می رود نفسی
چون نگه می کنم نما ندبسی^۳
ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار ساخت
کوس رحلت زدند و بار ساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل

۱- نگهدار باد (قصص ۶) ۲- دل را (قصص ۷) ۳- نما ند کسی (قصص ۷) ۴- مردود (قصص ۷)

هر که آمد عمارتی نو ساخت
وان دگر پخت همچین هوسی
رفت و منزل بدیگری پرداخت
یار ناپایدار دوست مدار
وین عمارت بسر نبرد کسی
نیک و بد چون همی ببايد مرد
دوستی را نشاید این غدار
رگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیار ز پس ز پیش^۱ فرست
عمر برفست و آفتاب تموز
اندکی ماند و خواجه غره هنوز
ای تهی دست رفته در بازار
ترسمت پر نیاوری^۲ دستار
هر که مزروع خود بخورد بخوید
وقت خرمنش خوشه باید چید
بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم^۳ که در نشیمن عزلت
نشیمن و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتههای پریشان بشویم و من
بعد پریشان نگویم .

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس
برسم قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعت^۴
گسترده جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم. رنجیده
نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی
که فردا چوپیک اجل دررسد بحکم ضرورت زبان در کشی

۱- تو پیش (ط رص ۱۶) ۲- بر نیاوری (ط رص ۱۶) ۳- خوید (ط رص ۱۶)

۴- آن دیدم (ط رص ۱۷) ۵- از صحبت (ط رص ۱۷) ۶- مراعبت (ط رص ۱۷)

کسی^۱ از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر^۲ معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سرخویش گیر و و راه مجانبت پیش^۳ گفقا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم^۴ و قدم بر ندارم مگر که آنگه سخن گفته شود. بعات^۵ مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقض رأی^۶ اولوالالباب، ذوالفقار^۷ علی در نیام و زبان سعدي در کام.

زبان دردهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشت یا پيله ور
اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم و روی از
مجاوره^۸ او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق^۹.
چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز
بحکم ضرورت سخن گفتم^{۱۰} و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل

۱- یکی (ط رص ۱۷) ۲- عمر در دنیا (ق ص ۹) ۳- و مصلحتی که داری

پیش (ق ص ۹) ۴- قدیم دم بر نیارم (ط رص ۱۸) ۵- بر عادت (ط رص ۱۸) ۶- عکس

رأی (ق ص ۹) ۷- که ذوالفقار (ط رص ۱۸) ۸- محاذئه او (ق ص ۹) ۹- و

محب صادق (ط رص ۱۹) ۱۰- گفتیم (ط رص ۱۸)

ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت ورد رسیده .

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان^۱
اول اردی بهشت ماه جلالی بلبل گوینده برمنابر قصبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لالی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را ببوستان بایکی^۲ از دوستان اتفاق ممیت افتاد، موضعی خوش
و خرم و درختان درهم. گفتمی که خرده^۳ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا
از تارکش آویخته^۴.

روضهٔ ماء نهرها سلسال دوحهٔ سجع طیرها موزون

آن پراز لاله‌های رنگارنگ وین پراز میوه‌های گوناگون

باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رأی نشستن غالب آمد دیدمش

دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و رغبت شهر کرده^۵ گفتم

گل بستان را چنانکه دانی بقائی و عهد گلستان را وفائی نباشد و حکما

گفته‌اند هر چه نیاید^۶ دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست؟ گفتم برای

نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان^۷ توانم تصنیف کردن

که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش

را بطیش خریف مبدل نکند.

۱- در طبع قریب (ص ۱۰) این شعر نیست. ۲- ببوستان یکی (ط رص ۲۰)

۳- خورده (ط رص ۲۰) ۴- از تارکش در آویخته (ط رص ۲۰) ۵- و آهنگ رجوع

کرده (ط رص ۲۰) ۶- هر چه دیر نیاید (ق ص ۱۰) ۷- گلستانی (ط رص ۲۱)،

گلستانی بشاید (ق ص ۱۱)

بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
 گل همین پنج روزوشش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
 حالی که من این بگفتم^۱ دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که
 الکریم اذا وعد وفا، فصلی^۲ در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت
 و آداب محاورت در لباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلان را بلاغت
 بیفزاید. فی الجملة هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود^۳ که کتاب گلستان
 تمام شد. و تمام آنکه شود بحقیقت که پسندیده آید در بار گاه شاه جهان-
 پناه سایه کرد گار و پر تو لطف پرورد گار، زخر زمان و کهن امان المؤید
 من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة سراج الملة الباهرة
 جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن الاتابک^۴ الاعظم شاهنشاه المعظم^۵
 مولی ملوک العرب و العجم سلطان البر و البحر وارث ملک سلیمان
 مظفر الدین^۶ ابی بکر بن سعد بن زنگی^۷ ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما
 و جعل الی کل خیر ما لهما، و بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید.
 گرانفتاد خداوندیش بیاراید نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست
 امید هست که روی ملال در نکشد ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
 علی الخصوص که دیباچه همایونش بنام سعد ابو بکر سعد بن زنگیست

۱- حالی که من این حکایت بکردم (ق ص ۱۱) ۲- فصلی دو (ق ص ۱۱)

۳- مانده بود (ط رص ۲۲) ۴- اتابک (ط رص ۲۲) ۵- المعظم مالک رقاب الامم

(ط رص ۲۲) ۶- مظفر الدین والدین (ط رص ۲۲) ۷- ابو بکر بن (ط رص ۲۳)

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیده یأس از پشت
 پای خجالت بر ندارد و در زمره صاحب‌دلان متجلی نشود مگر آنکه که
 متجلی گردد بزور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر
 سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کشف الفقر اعمالاذا الغر با عمر بی الفضلاء
 محب الاتقیاء افتخار آل فارس یمین‌الملک الخواص فخر الدولة
 والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوك والسلاطین ابی بکر بن ابی
 نصر اطال الله عمره واجل قدره و شرح صدره و ضاعف اجره که ممدوح
 اکابر آفاقست و معجوع مکارم اخلاق .

هر که در سایه عنایت اوست گنہش طاعتست و دشمن دوست
 بهر يك^۲ از سایر بندگان حواشی خدمتی متعین است^۳ که اگر
 در آدای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند^۴ در معرض خطاب آیند و در
 محل عتاب، مگر برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان واجبست
 و ذکر جمیل و دعای خیر و آداء^۵ چنین خدمتی در غیبت اولیترست که
 در حضور که آن بتضع نزدیک است و این از تکلف دور^۶ .
 پشت دوتای فلک راست شد از خر می

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

۱- اطال الله اعمارہ و رفع اقتدارہ (ق ص ۱۳) ۲- برهريك (ق ص ۱۳) .

بر هر یکی (ط ر ص ۲۴) ۳- معین است (ق ص ۱۳ ، ط ر ص ۲۴)

۴- هر آینه (ط ر ص ۲۴) . ۵- آدای (ط ر ص ۲۴) ۶- و با جابت مقرون (ط ر ص ۲۵) .

با جابت مقرون باد (ق ص ۱۳)

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین
 خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را
 دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست
 کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
 وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل
 حاجت مشاطه نیست روی دلارام را
 تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود
 بنا بر آنست که طایفه‌ای حکماء هندوستان^۱ در فضائل بزرجمهر^۲ سخن
 می‌گفتند با آخر جز این عیش ندانستند که در سخن گفتن بطیبی است،
 یعنی در ننگ بسیار میکند و مستمع^۳ بسی منتظر باید بودن^۴ تا تقریر سخنی
 کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چگویم به ازپشیمانی
 خوردن که چرا گفتم .

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بگوید سخن
 مزن تا توانی بگفتار دم نکوگوی گر دیر گوئی چه‌غم
 بیندیش و آنکه بر آورنفس وز آن پیش بس کن که گویند بس
 بنطق آدمی بهترست از دواب دواب از توبه گر نکوئی صواب
 فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل
 دلست و مرکز علمای متبحرا گسر در سیاق سخن دلیری کنم شوخی

۱- از حکمای هند (ط-ص ۲۶) ۲- بوذرجمهر (ط-ص ۲۶) ۳- مستمع را
 (ط-ص ۲۶) ۴- میباید بود تاوی (ط-ص ۲۶) ۵- اگر (ط-ص ۲۶)

کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبهه در جوهریان
جوی نیارد^۱ و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بردامن کوه
الوند پست نماید .

هر که گردن بدعوی افرازد خویشتن را بگردن اندازد^۲
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید بچنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار پای بست آمده است پس دیوار
نخل بندی دانم ولی نه در بستان و شاهی فروشم ولیکن نهدر کنعان .

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی، گفت از نا بینایان که تا جای
نبینند پای ننهند . قدم الخروج قبل الولوج، مردیت بیازمای وانگه
زن کن^۳ .

گرچه شاطر بود خروس بچنگ چه زند پیش بازروئین چنگ
گر به شیراست در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
اما با اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان
بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند کلمه ای چند بطریق اختصار
از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر مملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه براو خرج . موجب تصنیف کتاب
این بود و با الله التوفیق .

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاک افتاده جائی
غرض نقشیست کزما باز ماند که هستی را نمی بینم بقائی

۱- نیرزد (ط رص ۲۷) ۲- دشمن از هر طرف براو تازد (ط رص ۲۷)

۳- دختر منشان بخانه و شیون کن (ن ل)

مگر صاحب‌دلی روزی برحمت کند در کار درویشان دعائی
 امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت
 دید تا بر این روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت بهشت باب اتفاق افتاد،
 از آن^۱ مختصر آمد تا بملال نینجامد .

باب اول	در سیرت پادشاهان	باب دوم	در اخلاق درویشان
باب سوم	در فضیلت قناعت	باب چهارم	در فواید خاموشی
باب پنجم	در عشق و جوانی	باب ششم	در ضعف و پیری
باب هفتم	در تأثیر تربیت	باب هشتم	در آداب صحبت
در این ^۲ مدت که ما را وقت خوش بود	زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود	حوالت با خدا کردیم و رفتیم	مراد ما نصیحت بود و گفتیم



باب اول

در سیرت اکت‌ها

پادشاهی راشنیدم بکشتن اسیری اشارت کرد، بیچاره در آن حالت نومیدی^۱ ملك را را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که گفته اند:

حکایت

هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید چه میگوید، یکی از وزراء نیک محضر گفت ای

خداوند همی گوید والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس، ملك راحمت

آمد و از سر خون او در گذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس

مارا نشاید در حضرت پادشاهان جن بر راستی سخن گفتن،^۲ این ملك را

دشنام داد و ناسزا گفت. ملك روی ازین سخن درهم آورد^۳ و گفت آن

دروغ وی پسندیده تر آمد^۴ مر ازین راست که تو گفتی که روی آن در

مصلحتی بود و بنای این بر خبیثی و خردمندان گفته اند: دروغی^۵

۱- در حالت نومیدی (ط ر - ص ۳۱) ۲- سخن جن بر راستی گفتن (ق

ص ۱۷) ۳- درهم کشید (ق ص ۱۷، ط ر ص ۳۲) ۴- گفت مرا آن دروغ پسندیده-

تر آمد (ط ر ص ۳۲) ۵- دروغ (ط ر ص ۳۳)

مصلحت آمیز به که راستی^۱ فتنه انگیز.

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان ای برادر نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهننگ رفتن کند جان پاک چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت

یکی از ملوک خراسان محمود سبکتکین را بخواب چنان دید

که جمله وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمان او که همچنان در

چشم خانه همی گردید و نظر می کرد.^۲ سایر حکما از تأویل این فرو

ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش

با دگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند کز هستیش بروی زمین بر^۴ نشان نماند

و ان پیر لاشه را که سپردند زیر گل خاکش چنان بخورد کزواستخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشین روان بخیر گرچه بسی گذشت که نوشین روان^۵ نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر

زان پیمشتر که بانگ بر آید فلان نماند

۱- به از راست (طرص ۳۳) ۲- همی کرد (ط رص ۳۴) ۳- در (ق ص ۱۸)

۴- نوشین روان (ق ص ۱۸)

حکایت

ملك زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بود و
حقیر و دیگر برادران^۱ بلند و خوب روی. باری
پدر بکراحت و استحقار در او نظر میکرد^۲ پسر

بفراس و استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که

نادان بلند. نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظيفة والفيل جيفة
اقل جبال الارض طور وانه لاعظم عندالله قدراً ومنزلاً

آن شنیدی که لاغری دانا گفت باری^۳ بابلهی فربه
اسب تازی و گر ضعیف بود همچنان از طویله‌ای خر به
پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند^۴ و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد
شنیدم که ملك را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود. چون^۵

لشکر از هر دو طرف روی درهم آوردند اول کسی که بمیدان درآمد^۶
این پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم گرد در میان^۷ خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند

روز میدان وانکه^۸ بگریزد بخون لشکری

۱- برادرانش (ق ص ۱۸، ط ر ص ۳۵) ۲- نظر کردی (ط ر ص ۳۵)

۳- روزی (ط ر ص ۳۶) ۴- پسندیدند (ق ص ۱۹، ط ر ص ۳۶) ۵- همینکه

(ق ص ۱۹) ۶- اول کسیکه اسب در میدان جهانید (ط ر ص ۳۷) ۷- کاندز

میان (ط ر ص ۳۷) ۸- روز هیجا آنکه (ق ص ۱۹)

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری بینداخت.
 چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت :
 اینکه شخص منت حقیر نمود^۱ تا درشتی هنر نپنداری
 اسب لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک. جماعتی آهنگ
 گریز کردند. پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان
 بپوشید^۲. سواران را بگفتن او^۳ نه روز زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند
 شنیدیم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند. ملک سر و چشمش ببوسید و
 در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد. برادران حسد
 بردند و زهر در طعامش کردند خواهر^۴ از غر فیه بدید دریچه بر هم زد
 پسر دریافت و دست از طعام کشید^۵ و گفت محالست که^۶ هنر مندان بمیرند
 و بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزریر سایهٔ بوم و رهمای از جهان شود معدوم
 پدر را از این حال آگهی دادند، برادرانش را بخواند و گوشمالی
 بواجب بداد. پس هر یکی را از اطراف بلاد حصهٔ ای^۷ معین کرد تا فتنه بنشست
 و نزاع بر خاست که ده درویش در گلیمی بخشبند و دو پادشاه در اقلیمی
 ننگنجد.

نیم نانی گر خورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر

۱- ضعیف بود (ق ص ۲۰) ۲- تا جامهٔ زنان بپوشید (ق ص ۲۰) ۳- غیرت

بجنبید ق ص ۲۰ و (ط ر ص ۳۸) ۴- خواهرش (ط ر ص ۳۹) ۵- باز کشید

(ط ر ص ۳۹، ق ص ۲۰) ۶- اگر (ق ص ۲۰) ۷- حصهٔ مرضی (ق ص ۲۰)

ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفه‌ای دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از کمک‌ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب، بحکم آنکه ملازی منیع از قلّه کوهی گرفته بودند^۱ و ملجأ و مأوای خود ساخته^۲ مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت همی کردند^۳ که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد.

درختی که اکنون گرفتست پای بنیروی شخصی بر آید ز جای و گر همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ برنگسلی سرچشمه شاید گرفتن بمیل چو پرشد نشاید گذشتن بمیل سخن بر این مقرر شد که یکی بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند^۴ تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده^۵ تنی چند مردان واقعه دیده جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند. شبانگاهی^۶ که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود چند آنکه پاسی^۷ از شب در گذشت،

۱- بدست آورده بودند (ط ر ص ۴۰، ق ص ۲۱) ۲- خود کرده (ق ص

۲۱) ۳- مشورت کردند (ط ر ص ۴۰) ۴- همی داشتند (ق ص ۲۲)

۵- و بقیه خالی مانده (ط ر ص ۴۱، ق ص ۲۲) ۶- شبانگاه (ط ر ص

۴۱) ۷- چند پاسی (ق ص ۲۲)

قرص خورشید درسیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد
 مردان دلاوراز کمین بدرجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
 و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود
 اتفاقاً در آن میان جوانی بود میوه^۱ عنفوان شبابش نورسیده و سبزه
 گلستان عذارش نودمیده. یکی ازوزراپای تخت ملک را بوسه داد و
 روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسرهنوز از باغ زندگانی بر نخورده
 و از ربیعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندیست^۲ که
 ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملک روی از این سخن درهم کشید
 و موافق رأی بلندش نیامد و گفت :

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست

تربیت نااهل را چون گرد کان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان بر-
 آوردن که آتش نشانند^۳ و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگه داشتن^۴
 کار خردمندان نیست.

ابر اگر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری
 با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری
 وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملک
 آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت

۱- که میوه (ق ص ۲۲) ۲- خداوندی آنست (ط ر ص ۴۳) - خداوندی

همی باشد (ق ص ۲۲) ۳- آتش کشتن (ق ص ۲۲) ۴- نگاه داشتن (ط ر ص

است که اگر در^۱ صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی
 و یکی از ایشان شدی، اما بنده امیدوار است^۲ که در صحبت صالحان^۳
 تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلیست و سیرت بغی و
 عناد^۴ در نهاد متمکن نشده و در خبر است^۵: کل مولود یولد علی الفطرة
 فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه .

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد
 سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد
 این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک باوی بشفاعت یار شدند تا
 ملک از سر خون او در گذشت و گفت بخشیدم اگر چه مصلحت ندیدم.
 دانی که چه گفت زال بارستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
 دیدیم بسی که آب سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد
 فی الجملة پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استادان^۶ بتربیت او
 نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب خدمت ملو کش در آموختند
 و در نظر همگنان پسندیده آمد. باری وزیر از شمایل او در حضرت ملک
 شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از
 جلیت او بدر برده. ملک را تبسم آمد^۷ و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود

۱- اما اگر (ط ر ص ۴۴) ۲- امیدوار میباشد (ق ص ۲۳) ۳- که
 به عشرت صالحان (ط ر ص ۴۴، ق ص ۲۳) ۴- عناد آن گروه (ط ر ص ۴۴،
 ق ص ۲۳) ۵- در حدیث است (ط ر ص ۴۴، ق ص ۲۳) ۶- مامن مولود الاوقد
 یولد (ط ر ص ۴۵، ق ص ۲۳) ۷- استاد و ادیب (ط ر ص ۴۶، ق ص ۲۳)
 ۸- ملک را زین سخن تبسم آمد (ط ر ص ۴۶، ق ص ۲۴)

سالی دو بر این بر آمد. طایفه‌ای او باش محلت بدویوستند^۱ و عقد
 موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بی
 قیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد. ملک دست
 تحیر^۲ بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی

نا کس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ^۳ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بر نیارد در او تخم و عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت

سرهنگ زاده‌ای را بر دسر ای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی
 و فهم و فراستی زاید الوصف داشت، هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیه^۱
 او پیدا .

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستاره بلندی
 فی الجملة مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت
 و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنراست نه بمال و بزرگی بعقل است^۲ نه

۱- در او پیوستند (ط ر ص ۴۷، ق ص ۲۴) ۲- تحسّر (ق ص ۲۴)

۳- از باغ (ق ص ۲۴) ۴- بخرداست (ق ص ۲۵)

بسال. ابنای جنس او بر منصب او حسد^۱ بردند و بخیانتهی^۲ متهم کردند و در کشتن اوسعی بی فایده نمودند. دشمن چه زند چو مهر بان باشد دوست؟ ملک پرسید که موجب خصمی اینان در حق تو چیست، گفت در سایه دولت خداوندی دام ملکه همگانرا راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا بزوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند باد^۳.
توانم آنکه نیازارم اندرون کسی حسود را چکنم کوز خود بر نیچ در راست
بمیرتا برهی ای حسود کاین رنجیست

که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شور بختان با آرزو خواهند مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شهره چشم چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست خواهی هزار چشم چنان کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تظاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده^۴ تا بجائی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از گربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان زور آوردند. هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گودر ایام سلامت بجوانمردی کوش

۱- بروی حسد (ط ر ص ۴۸) ۲- بخیانتهش (ط ر ص ۴۹)

۳- اقبال خداوند باد (قص ۲۵) ۴- آغاز نهاده (ط ر ص ۵۰ - ص ۲۶)

بنده حلقه بگوش از نوازی برود

لطف کن لطف که بیگانه نشود حلقه بگوش

باری بمجلس اودر، کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت
ضحاک و عهد فریدون. وزیر ملک را پرسید هیچ توان دانستن که فریدون
که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه بر او مملکت مقرر شد^۱؟ گفت
آنچنانکه شنیدی خلقی بر او بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند و
پادشاهی یافت. گفت^۲ ای ملک چون گرد آمدن خلقی^۳ موجب پادشاهیست
تو مخلق را پریشان برای چه میکنی^۴ مگر سر پادشاهی کردن نداری؟^۵
همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری
ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چه باشد؟ گفت پادشاه
را^۶ کرم باید تا بر او گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و
ترا این هر دو نیست.

نکند جور، پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی

پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد^۷ روی ازین

سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی بر نیامد که بنی عم سلطان

۱- ملک بر او قرار گرفت (ق ص ۲۶) - ملک بر او مقرر شد (ط ر ص ۵۱)

۲- وزیر گفت (ق ص ۲۶) ۳- خلق (ط ر ص ۵۱) ۴- چرا پریشان

میکنی (ط ر ص ۵۱) ۵- مگر سر پادشاهی نداری (ط ر ص ۵۱- ق ص ۲۶)

۶- پادشاه را (ط ر ص ۵۲ ق ص ۲۶) ۷- طبع نیامد (ق ص ۲۷)

سلطان بمنازعت خاستند^۱ وملك پدرخواستند. قومی که ازتاول او بجان آمده بودند وپریشان شده، بر ایشان گردآمدند تا ملك ازتصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.^۲

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست

دوستدارش روزسختی دشمن زور آوراست

بارعیت صلح کن و ز جنگ خصم ایمن نشین

زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست
و غلام دیگر دریا را ندیده^۳ بود و محنت کشتی
نیازموده گریه وزاری در نهادولرزه بر اندامش
اوفتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمی گرفت و عیش ملك ازومنعص^۴
بود چاره ندانستند. حکیمی در آن کشتی بود ملك را گفت اگر فرمان دهی
من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت^۵ لطف و کرم باشد. بفرمود
تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد مویش^۶ گرفتند و پیش
کشتی آوردند بدودست درسکان کشتی آویخت چون بر آمد بگوشه ای
بنشست و قرار یافت^۷. ملك را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود
گفت ازاول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمی-
دانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید.

حکایت

۱- و بمقاومت لشکر آراستند (ط ر ص ۵۲، ق ص ۲۷) ۲- و بر ایشان
قرار گرفت (ق ص ۲۷) ۳- غلام هرگز دریا ندیده بود (ط ر ص ۵۲)، اتفاقاً
غلامی که دگر دریا ندیده بود (ق ص ۲۷) ۴- ملك را عیش از و منقص (ق
ص ۲۷) ۵- گفت اگر بکنی غایت (ق ص ۲۷) ۶- پس مویش (ط ر ص ۵۴)
۷- بنشست و نطق نزد (ق ص ۲۷)

ای سیرترا نان جوین خوش ننماید
 معشوق منست آنکه بمنزدیک تو زشتست
 حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
 از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست
 فرقت میان آنکه یارش دربر با آنکه دوچشم انتظارش برادر

حکایت

هرمز را گفتند وزیران پدر را چه خطا دیدی که بند فرمودی
 گفت خطائی معلوم نکردم^۱ ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان
 بی کرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم از بیم گزند خویش
 آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند:
 از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم و گر با چنو صد بر آئی بجنگ
 از آن مار برپای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
 نبینی که چون گربه عاجز شود بر آرد بچنگال چشم پلنگ^۲
 یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت
 پیری و امید زندگانی قطع کرده که سواری
 از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت
 خداوند گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف بجملگی
 مطیع فرمان گشتند. ملک نفسی سرد بر آورد و گفت^۳ این مژده

حکایت

۱- نکردم که موجب حبس باشد (ق ص ۲۸) ۲- درق ص ۵۶ این بیت نیست.

۳- گفت و ارثان ملک مرا بشارت ده (ق ص ۲۸)

مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت.
 بدین امید^۱ بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید
 امید بسته بر آمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید
 کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید
 ای کف دست و ساعد و بازو همه تو دیع یکدیگر بکنید
 بر من اوفتاده دشمن کام آخرای دوستان گذر بکنید
 روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید^۲

حکایت

بر بالین تربت یحیی پیغامبر عَلَيْهِ السَّلَام معتکف بودم در جامع
 دمشق که یکی از ملوک عرب که بی انصافی منسوب بود اتفاقاً بزیارت
 آمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست.

درویش و غنی بنده این خاک درند و آنان که غنی ترند محتاج ترند
 آنکه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملات ایشان
 خاطری همراه من کنند که از دشمنی صعب اندیشنا کم. گفتمش بر رعیت
 ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی.

ببازوان توانا و قوت سر دست خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
 نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گرز پای در آید کسش نگیرد دست
 هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

۱- در این امید (ط رص ۵۷- ق ۲۸) ۲- این بیت در ق ۲۹ نیست

ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده

و گرتومی ندهی داد ، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش زیك گوهرند

چو عضوی بدرد آورد روز گار دگر عضوها را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بی غمی شاید که نامت نهند آدمی

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد

حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و

گفت دعای خیری بر من بکن . گفت خدایا

جانش بستان . گفت از بهر خدای این چه دعاست؟ گفت این دعای خیر است

ترا و جمله مسلمانان را .

ای زبردست زیر دست آزار گرم تا کی بماند این بازار

بچه کار آیدت جهان داری مردنت به که مردم آزاری

حکایت

یکی از ملوک بی انصاف پارسائی را پرسید از عبادت ها کدام

فاضل تر است؟ گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز گفتم این فتنه است خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداری است آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت

یکی از ملوک را شنیدم که شبی درعشرت

روز کرده^۱ بود و در پایان مستی همیگفت :

مارا بجهان خوشتر ازین يك دم نیست

کز نيك و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی بسرما برون خفته بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو درعالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملك را خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون^۲ داشت

که دامن بدارای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملك

را بر حال ضعیف اورقت زیادت شد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش

فرستاد درویش مر آن نقد و جنس را باندك زمان بخورد و پیریشان کرد

و باز آمد .

قرار بر کف^۳ آزادگان نگیرد مال نه صبر دردل عاشق نه آب درغربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند^۴ بهم برآمد و

روی ازودرهم کشید و زینجا گفته‌اند اصحاب فطنت و خبیرت که از حدت

و سورت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمت امور

مملکت متعلق باشد و تحمل از دحام عوام نکنند^۵

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

۱- بروز آورده (ق ص ۳۰) ۲- هزار دینارش بخشید از روزن (ق ص ۳۰)

۳- در کف (ط ر ص ۶۲) ۴- سخن شنیدن او نبود اعلام کردند (ق ص ۳۱)

۵- نکنند (ق ص ۳۱)

مجال سخن تا نبینی زپیش بیپهوده گفتن مبر قدر خویش
گفت این گدای شوخ مبدر را که چندان نعمت بچندین مدت
بر انداخت برانید که خزانه^۱ بیت المال لقمه^۲ مساکین است نه طعمه^۳
اخوان الشیاطین .

ابلهی کوروز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ
یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که
چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق^۴ مجرا دارند تا در نطقه اسراف نکنند.
اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن.

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نیند که تشنگان حجاز بسر^۲ آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه ای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر
بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند .

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
یکی را از آنان که غدر کردند با من دم دوستی بود^۴ ملامت کردم
و گفتم دونست و بی سپاس و سغله و ناحق شناس که بانده^۱ تغیر حال از

۱- خزینه (ق ص ۳۱) ۲- بر لب (ط ر ص ۶۴) ، بلب (ق ص ۳۲)

۳- بامن دوستی بود (ط ر ص ۶۴)

مخدوم قدیم بر گورد و حقوق نعمت سالها^۱ در نوردد. گفت اربکر م معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بی جو بود و نمد زین بگرو و سلطان که بزربر سپاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد.

زر بده مرد سپاهی را تا سربنهد و گرش زرندهی سربنهد در عالم
اذا شبع ال کمی یصول بطشاً و خاوی البطن یبطش بالقرار

یکی ازوزرا معزول شد و بحلقه^۲ درویشان
در آمد اثر بر کت^۳ صحبت ایشان در اوسرایت

حکایت

کرد و جمعیت خاطرش دست داد. ملک بار
دیگر بر او دل خوش کرد و عمل فرمود، قبولش نیامد و گفت معزولی
بنزد خردمندان بهتر که مشغولی^۴.

آنان که بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدیدند و قلم بشکستند وز دست زبان حرف گیران رستند
ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت
را بشاید. گفت ای ملک نشان خردمند کافی جز آن نیست که^۴ بچنین
کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد

که استخوان خورد و جانور نیاز دارد

سیه گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار افتاد؟

گفت تافضل^۵ صیدش می خورم و زشردشمنان در پناه صولت او^۵ زندگانی

۱- سالیان (ط رص ۶۵)، سالیانی (قص ۳۲) ۲- برکت (ط رص ۶۵)

۳- گفت معزولی به که مشغولی (ط رص ۶۶) ۴- کافی آنست که (ط رص ۶۶)

۵- صولتش (ق ص ۳۴)

می‌کنم. گفتندش اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت در آرد و از بندگان مخلصت شمارد، گفت همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگر صد سال گبر آتش فرورد اگریک دم دراو افتد بسوزد افتد که ندیم حضرت سلطانرا زربیاید و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بودن که وقتی بسلامی بر نچند و دیگر وقت^۱ بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان.

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بارفاقه نمی‌آرم و بارها دردم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بددن اطلاع نباشد.

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست

بس جان بلب آمد که براو کس نگر نیست

بازاز شماتت اعدا برانندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی

مرا در حق^۲ عیال^۲ بر عدم مروّت حمل کنند و گویند:

مبین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
 که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی
 و در علم محاسبت چنانکه معلومست چیزی دانم و گـر بجاه شما
 جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدۀ
 شکر آن نعمت برون آمدن! نتوانم. گفتم عمل پادشاه ای برادر دو
 طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رأی خردمندان
 باشد بدان امید متعرض این بیم شدن .

کس نیاید بخانهٔ درویش که خراج زمین و باغ بده
 یا بتشویش و غصه راضی باش یا جگر بند پیش زاغ بنه
 گفت این مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی
 نشنیده ای که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد؟
 راستی موجب رضای خداست کس ندیدم که گم شد از ره راست
 و حکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند : حرامی از
 سلطان و دزد از یاسبان و فاسق از غماز و روسبی از محتسب و آن را که
 حساب پا کست از محاسب چه با کست؟

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی

که وقت رفع تو باشدمجال دشمن تنگ

توپاک باش و مدار از کس ای برادر بآک

زنند جامهٔ ناپاک گازران برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن افتان و خمیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب مخافتست^۱؟ گفتا شنیده‌ام که شتر را بسخره می‌گیرند، گفت ای سفیه شتر را با تو چه^۲ مناسبتست و ترا بدو چه مشابَهت؟ گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند شترست و گرفتار آییم کرا غم تخلیص من دارد تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود، مار گزیده مرده بود. ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت، اما متعنتان^۳ در کمین‌اند و مدعیان گوشه نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت مجال مقاتل باشد؟ پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گوئی.

بدریا در منافع بی شمارست و گر خواهی سلامت بر کنارست رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی از حکایت من درهم کشید^۴ و سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت است و فهم و درایت؟ قول حکما درست آمد که گفته‌اند دوستان بزندان^۵ بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند.

۱ - موجب چندین مخافت است (ط ر ص ۷۱، ق ص ۳۶)

۲ - آخر شتر را با تو چه (ط ر ص ۷۱) ۳ - معاندان (ط ر ص ۷۲) ۴ - بهم

بر آمد (ق ص ۳۷) ۵ - درزندان (ط ر ص ۷۳، ق ص ۳۷)

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی
 دوست آن دانم که گیرد دست دوست در پیریشان حالی و در ماندگی
 دیدم که متغیر می شود و نصیحت بـغـرض می شنود بمنزلیك
 صاحب دیوان رفتم بسا بقه معرفتی که در میان ما بود، و صورت حالش بیان
 کردم^۱ و اهلیت و استحقاقش بگفتم^۲ تا بکاری مختصرش نصب کردند
 چندی بر این برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند
 و کارش از آن در گذشت و بمرتبگی والاتر^۳ از آن ممتکن شد. همچنین
 نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت و
 مشارالیه و معتمد علیه گشت. بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمه حیوان درون تـسـاریکیست

الالا بیجان^۴ اخو البلیه فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از^۵ گردش ایام که صبر

تلخست^۶ ولیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سـفـرافتاد^۸ چون از

۱- حالش بگفتم (ط ر ص ۷۳) ۲- بیان کردم (ط ر ص ۷۳)

۳- و بمرتبه بالاتر (ط ر ص ۷۳) ۴- الالا تخزنن (ط ر ص ۷۴)

۵- لاتخزنن اخا (ق ص ۳۷) ۶- ترش تواز (ق ص ۳۷) ۷- گرچه تلخست (ق ص ۳۷)

۸- اتفاقاً در آن قرینه مرا باطایفه یاران سـفـرافتاد (ق ص ۳۷)

زیارت مکه باز آمدم دومنزل استقبال کرد. ظاهر حالش را دیدم پریشان
 و در هیأت درویشان. گفتم چه حالتست؟ گفت آنچه آنکه تو گفتی
 طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف
 حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمه حق
 خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

ببینی که پیش خداوند جاه نیایش کنان دست بر بر نهند
 اگر روز گارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند
 فی الجمله با نواع عقوبت گرفتار بودم^۲ تا درین هفته که مژده
 سلامت حجاج بر سید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص.
 گفتم آن نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون
 سفر دریاست خطر ناک و سودمند یا گنج بر گیری یاد رطلمس بمیری.
 یاز بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افکنندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک

پاشیدن، بدین کلمه^۳ اختصار کردم :

چو در گوشت نیامد پند مردم؟

ندانستی که بینی بند بر پای

مکن انگشت در سوراخ^۴ کژدم

دگر ره چون نداری طاقت نیش

۱- بفرست بجای آوردم که معزولست که دوست دیوانی را فراغت دیدار

دوستان وقتی بود که از عمل فرمانند. شعر

ز آشنایان فراغتی دارند

در بزرگی و داروگیری عمل

در دلد پیش دوستان آرند

روز بیچارگی و درویشی

صورت حالش را (ق ص ۳۷) ۲- آمدم (ق ص ۳۸) ۳- بدین دوبیت (ق

ر ص ۳۹) ۴- سولاخ (ق ص ۳۹)

حکایت

تنی چندازروندگان در صحبت من بودند
 ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان
 در حق این طایفه حسن ظنی بلیغ بود و اداری
 معین کرده تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان. ظن
 آن شخص فاسد شد و بازار اینان^۱ کاسد. خواستم تا بطریقی کفایاران
 مستخلص کنم، آهنگ خدمتش کردم در بانم رها نکرد و جفا کرد و
 معذورش داشتم که لطیفان گفته اند:^۲

در میرو وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
 سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن
 چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال وقوف من وقوف
 یافتند^۳ با کرام در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر
 نشستم و گفتم:

بگذار که بنده کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت: الله الله چه جای این سخن است؟

گر بر سر و چشم ما نشینی بارت بکشم که^۴ که ناز نینی
 فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران^۵
 در میان آمد و گفتم:

چه جرم دید خداوند سابق الانعام که بنده در نظر خویش خوار میدارد

۱- بازارما (ق ص ۳۹) ۲- معذورش داشتم که گفته اند (ط ر ص ۷۸)

ق ص ۳۹) ۳- بر حال من وقوف یافتند (ط ر ص ۷۸) ۴- نازت بکشم (ق ص

۴۰) ۵- زلت یاران (ق ص ۴۰)

خدای راست مسلم بزرگواری و حکم

که جرم بیند و نان برقرار می‌دارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر
قاعده ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکر نعمت بگفتم
وزمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و در وقت برون آمدن
گفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد از دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بیاید کرد که هیچکس نزد بردرخت بی برسنگ

حکایت

ملکزاده ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم بر گشاد
وداد سخاوت بداد و نعمت بی دریغ بر سپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن که دانه تا نیفشانی نروید^۱

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین

مرا این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده. دست ازین

حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها^۲ درپیش است و دشمنان از پس، نباید که وقت

حاجت^۳ فرومانی .

۱- این بیت در نسخه «ق» قبل از قارون هلاک شد آمده (ص ۴۱)

۲- بدان که واقعه‌ها (ق ص ۴۱) ۳- بوقت حاجت (ط ر ص ۸۱)

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش رسد هر کدخدائی را بر نجی
چرا نستانی از هر یک جوی سیم که گرد آید ترا هر وقت گنجی^۱
ملك روى ازین سخن بهم آورد^۲ و مراورا زجر فرمود^۳ و گفت مرا
خداوند تعالی^۴ مرا مالک این ملك گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه
پاسبان که نگاه دارم .

قارون هلاك شد که چهل خانه گنج داشت

نوشین روان نمرد که نام نکو گذاشت

آورده اند که نوشین روان^۵ عادل را در
شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمک نبود
غلامی بروستارفت تا نمک آرد نوشین روان گفت
نمک بقیمت بستان تارسمی نشود و ده خراب نگرده^۶ . گفتند ازین قدر چه
چه خلل آید^۷؟ گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است، هر که
آمد براو مزیدی کرده تا بدین غایت رسیده .

حکایت

اگر زباغ رعیت ملك خورد سیمی بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه که سلطان ستم روادارد زند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

غافل را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان

۱- هر سال گنجی (ق ص ۴۱) ، هر روز گنجی (ط رص ۸۱) ۲- درهم کشید (ط رص ۸۱) ۳- ملك را تدبیرا و ناپسند آمدوزجر فرمود (ق ص ۴۱) ، موافق طبعش نیامد و مرا و زجر فرمود (ط رص ۸۱) ۴- خدای تعالی (ط رص ۸۱) ۵- نوشین روان (ط رص ۸۲) ، ق ص ۴۱ ۶- بستان نه بقوت تا ده خراب نشود (ق ص ۴۱) ۷- زاید (ط رص ۸۲) چه خرابی خیزد (ق ص ۴۱)

آباد کند بی خبر از قول حکیمان که گفته اند هر که خدای را
عزوجل بیازارد تادل خلقی^۱ بدست آرد خداوند تعالی همان خلق را براو
گمارد تا دمار از روزگارش بر آرد .

آتش سوزان نکنند باسپند آنچه کند دود دل دردمند
سر جمله حیوانات گویند که شیر است و اذل^۲ جانوران خرو با اتفاق
خر بار بر به که شیر مردم در .

مسکین خرا گرچه بی تمیزست چون بارهمی برد عزیزست
گاو ان و خران بار بردار^۳ به ز آدمیان مردم آزار
باز آمدم بحکایت وزیر غافل . ملک را ذمائم^۴ اخلاق او بقرائن
معلوم شد ، در شکنجه کشید و با انواع عقوبت بکشت .

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق خدای کن نکوئی
آورده اند که یکی ازستم دیدگان بر سراو بگذشت و در حال تباه
او تأمل^۵ کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد بسطنت بخورد مال مردمان بگزارف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف
نماند ستمکار بدروزگار بماند بر اولعنت پایدار

۱- مخلوقی (ق ص ۴۲) ۲- و کمترین (ط رص ۸۳) ۳- رنج بردار

(ق ص ۴۲) ۴- طرفی از ذمائم (ط ر ص ۸۴ ، ق ص ۴۲) ۵- در حال

تباه او نظر (ق ص ۴۲)

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را نگاه همیداشت تا زمانی که ملک را بر آن

لشکری خشم آمد و در چاه کرد^۱. درویش اندر آمد و سنگ در سرش کوفت. گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سر من زدی. گفت چندین روز گار کجا بودی؟ گفت از جاهت اندیشه همی کردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم^۲.

ناسزائی را که بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز	باددان ^۳ آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تادستش ببندد روز گار	پس بکام دوستان مغزش بر آر

حکایت

یکی را از ملوک مرضی^۴ هایل بود که اعادت ذکر آن نا کردن اولی^۵ طایفه حکمای یونان متفق شدند که مر این درد را دوائی نیست مگر زهره آدمی بچندین صفت موصوف، بفرمود طلب کردن. دهقان

۱- در چاهش کرد (ط ر ص ۸۵)، در چاهی کرد (ق ص ۴۳) ۲- شمردم

(ط ر ص ۸۶) ۳- با بدان (ط ر ص ۸۶) ۴- ملوک ماضی مرضی (ق ص ۴۴)

۵- اولیتر (ط ر ص ۸۶)

پسری یافتند بر آن صورت^۱ که حکیمان گفته بودند. پدرش را و مادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانیدند و قاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت^۲ ریختن سلامت پادشه را روا باشد. جلاد قصد کرد پسر سرسوی آسمان بر آورد و تبسم کرد^۳. ملک پرسیدش که درین حالت چه جای خندیدنست؟ گفت ناز فرزندان بر پدران و مادران باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتن فتوی داد و سلطان مصالح خویش اندر هلاک من همی بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی بینم. پیش که بر آورم زدستت فریاد هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد^۴ سلطان رادل ازین سخن بهم بر آمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولی ترست از خون بی گناهی ریختن. سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد و گویند هم در آن هفته شفا یافت.

همچنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل زیر پایت گر بدانی حال مور همچو حال تست زیر پای پیل یکی از بندگان عمر و لیث گسر یخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند. وزیر را با وی غرضی بود و اشارت بکشتن فرمود تا دگر بندگان چنین فعل روا ندارند بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاد و گفت:

حکایت

۱- بدان صفت (ط ر ص ۸۷) ۲- یکی از آحاد رعیت (ق ص ۴۴)

۳- و تبسم کنان چیزی بزیر لب در همی گفت (ق ص ۴۴) ۴- میخوام داد (ق ص ۴۴)

هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست
 بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست
 اما بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در
 قیامت بخون من گرفتار آئی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم آنکه
 بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن تا بحق کشته باشی . ملک را خنده
 گرفت وزیر را گفت چه مصلحت^۱ می بینی گفت ای خداوند جهان از
 بهر خدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی
 نیفکند. گناه از من است و قول حکما معتبر، که گفته اند :
 چو کردی با کلوخ انداز پیکار سر خود را بنادانی شکستی
 چو تیر انداختی بر روی دشمن چنین دان^۲ کاندرا آماجش نشستی

حکایت

ملک زوزن را خواهی بود کریم النفس نیک محضر که همگان
 را در مواجبه خدمت کردی و در غیبت نکوئی گفتی. اتفاقاً از و حر کتی
 در نظر سلطان ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان ملک
 بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتبه^۳ تو کیل او
 رفق و ملامت کردندی و زجر و معاقبت روانداشتندی .
 صلح بادشمن اگر خواهی، هر گه که ترا
 در قفا عیب کند، در نظرش تحسین کن

۱- چگونه مصلحت (ق ص ۴۵) ۲- حذر کن (ط ر ص ۹۱ ، ق ص ۴۵)

۳- لاجرم در مدت (ق ص ۴۶)

سخن آخر بدهان میگردد موزی را

سخنش تلخ نخواهی دهند شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهدۀ بعضی بدر آمد و ببقیته در زندان بماند. آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند، اگر رأی عزیز^۲ فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفتانی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حرف را منتظر. خواهی بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید بر قفای ورق نبشت و روان کرد.^۳ یکی از متعلقان واقف شد و ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرمودی با ملوک نواحی مراسله دارد. ملک بهم بر آمد و کشف این خبر فرمود. قاصد را بگرفتند و رسالت بخواندند، نبشته بود که: حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولی که فرمودند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و بانداک مایه تغییر^۴ با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد چنانکه گفته اند:

آنرا که بجای تست هر دم گرمی عذرش بنه ار کند بعمری ستمی
ملک را سیرت حق شناسی از و پسند آمد و خلعت و نعمت بخشید
و عذر خواست که خطا کردم ترا بی جرم و خطا آزدن. گفت ای خداوند

۱- و بر ما گران آمد (ق ص ۴۶) ۲- اگر خاطر عزیز (ط رص ۹۲)
۳- که اگر بیش از ابلاغ کشف کند از موآخذت ایمن باشد (ق ص ۴۶) ۴- تغییر
خاطر (ط رص ۹۳، ق ص ۴۷)

بنده درین حالت مر خداوند را خطائی نمی بیند تقدیر خداوند تعالی بود که مر این بنده را مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت بر این بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند:

گرگزندت رسد زخلق مرنج که نه راحت رسد زخلق نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست کاین دل^۱ هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد
یکی از ملوک عرب شنیدم^۲ که متعلقان را

حکایت

همی گفت مرسوم فلان را چندانکه هست
مضاعف کنید که ملازم در گاهست و مترصد
فرمان و دیگر خدمتگاران بلمه و ولعب مشغول اند و در ادای خدمت، تهاون.
صاحبدلی بشنید و فریاد و خروش از نهادش بر آمد. پرسیدند چه دیدی
گفت مراتب بندگان^۳ بدرگاه خداوند تعالی همین مثال دارد.
دو بامدادا گر آید کسی بخدمت شاه سیم هر آینه دروی کند بلطف نگاه^۴
مہتری در قبول فرمانست ترک فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و
توانگرانرا دادی بطرح. صاحبدلی بر او گذر کرد و گفت :

۱- که دل (ط ر ص ۹۴ ، ق ص ۴۷) ۲- یکی را از ملوک عجم شنیدم
(ق ص ۴۷) یکی از ملوک عرب (ط ر ص ۹۵) ۳- علو درجات بندگان (ط ر ص
۹۵) ۴- امید هست پرستندگان مخلص را که نا امید نگردند از آستان الہ
(ط ر ص ۹۵)

ماری تو که هر کرا بینهی بزنی یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
 زورت ارپیش میرود باها با خداوند غیب دان نرود
 زورمندی مکن براهل زمین تا دعائی بر آسمان نرود
 حاکم از گفتن او بر نجید و روی از نصیحت او درهم کشید و براو
 التفات نکرد تا شبی که آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش
 بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند . اتفاقاً همان شخص براو
 بگذشت و دیدش که بایاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای
 من افتاد، گفت از دل^۱ درویشان .

حذر کن ز درد^۲ درونهای ریش که ریش درون عاقبت سر کند
 بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند
 بر تاج^۳ کی خسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز
 که خلق بر سر ما . زمین بخواد رفت
 چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
 بدستهای دگر هم چنین بخواد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سبید و شصت بند^۴

۱- از دود دل (ط ر ص ۹۷ ، ق ص ۴۸) ۲- ز دود (ط ر ص ۹۷ ،
 ق ص ۴۹) ۳- آورده اند که بر تاج (ق ص ۴۹) ۴- بند (ق ص ۴۹)

فاخر بدانستی و هر روز بنوعی از آن کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش باجمال یکی از شاگردان میلی داشت. سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسی را در زمان او با او امکان مقاومت نبود تا بحدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت و گسرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم. ملک را این سخن دشخوار آمد^۱ فرمود تا مصارعت کنند. مقامی متسع تر تیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور آوران روی زمین^۲ حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد بصدمتی که اگر کوه رویین^۳ بودی از جای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت ازو بر ترست بدان بند غریب که ازوی نهان داشته بود با او در آویخت پسر دفع آن ندانست بهم بر آمد، استاد بدودست از زمینش بالای سر برد و فرو کوفت. غریو از خلق بر خاست. ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر رازجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت ای پادشاه روی زمین بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد. گفت از بهر چنین روزی که زیر کان گفته اند^۴ دوست را چندان قوت مده که گردشمنی کند تواند

۱- دشوار آمد (ط ر ص ۹۹) ۲- زور آوران آن اقلیم (ط ر ص ۹۹)

زور آوران اقلیم (ق ص ۴۹) ۳- آهنین (ط ر ص ۹۹) ۴- نگاه مبداشتم

حکما گفته اند (ط ر ص ۱۰۰)

نشمنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده^۱ خویش جفا دید؟

یا وفا خود نبود در عالم یامگر کس درین زمانه نکرد

کس نیاموخت علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد

درویشی مجسرد بگوشه‌ای نشسته بود

پادشاهی براو بگذشت درویش از آنجا که فراغ

ملك^۲ قناعت است سر بر نیارود والتفات نکرد.

حکایت

سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرّقه

پوشان امثال حیوان اند و اهلیمت و آدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و

گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی

نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی؟ گفت سلطان را بگویی توقع خدمت

از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر بدان که ملوک از بهر پاس

رعیت اند نه رعیت از بهر طاعت ملوک .

پادشه پاسبان درویش است گرچه رامش^۳ بفرود دولت اوست

گوسپند از برای چوپان نیست بلکه چوپان برای خدمت اوست

یکی امروز کلانمان بینی دیگری را دل از مجاهده ریش

روزکی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش

فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نبشته آمد پیش

گر کسی خاک مرده باز کند ننماید^۴ توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنائی کن^۵ گفت آن

۱- پروریده (ق ص ۵۰) ۲- فراغت ملك (ط ر ص ۱۰۱، ق ص ۵۰)

۳- گرچه نعمت (ط ر ص ۱۰۲) ۴- نشناسد (ط ر ص ۱۰۲)

۵- از من چیزی بخواه (ط ر ص ۱۰۲)

همی خواهم که دگر باره زحمت من ندهی. گفت مرا پندی بده گفت:
دریاب کنون که نعمت هست بدست کاین دولت و ملک^۱ میرود دست بدست

حکایت

یکی ازوزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روزو
شب بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش^۲ ترسان.
ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عزوجل چنین پرستیدمی
که تو سلطان^۳ را، از جمله صدیقان بودمی .

گر نه امید و بیم راحت ورنج^۴ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی همچنان کز ملک، ملک بودی

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت
ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است
آزار خود مجوی^۵ که این عقوبت بر من بیک

حکایت

نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک رانصیحت اوسودمند آمد و از سر خون او بر خاست .

۱- کین نعمت و ملک (ط رص ۱۰۳، ق ص ۵۱) ۲- وهنوز از عقوبتش

(ق ص ۵۱) ۳- اگر من از خدای عزوجل چنان ترسیدمی که تو از سلطان (ط رص

۱۰۳) ۴- گر نبود امید راحت ورنج (ط رص ۱۰۴) ۵- آزار خودمپسند

(ق ص ۵۲)

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یکی از ایشان دگر گونه رأی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزرگمهر رارای ملک اختیار آمد. وزیران در نهانش گفتند رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم؟ گفت بموجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا. پس موافقت رأی ملک اولیترست^۱ تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شبست این باید گفتن آنک ماه و پروین

شیادی گیسوان بافت یعنی علویست^۲ و با قافله حجاز^۳ شهری در آمد^۴ که از حج همی آیم و قصیده ای پیش ملک برد^۵ که من گفته ام، نعمت بسیارش فرمود^۶ و اکرام کرد تا یکی از ندمای حضرت پادشاه که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عیداضحی در بصره دیدم، معلوم شد که حاجی نیست^۷ دیگری گفتا پدرش نصرانی بود در مَلطیه پس او شریف چگونگی صورت بندد و شعرش را بدیوان انوری

۱- موافقت رأی پادشاه اختیار کردم (ق ص ۵۳) ۲- بصورت علویان (ق ص ۵۳)، که من علویم (ط ر ص ۱۰۶) ۳- حجاج (ق ص ۵۳) ۴- در هیئت حاجیان (ق ص ۵۳) ۵- در جمله شاعران (ق ص ۵۳) ۶- نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود (ط ر ص ۱۰۶) ۷- حاجی چگونه باشد (ط ر ص ۱۰۷)

یافتند ، ملك فرمود تابز نندش و نفی كنند تا چندین دروغ درهم^۱ چرا گفت. گفت ای خداوند روی زمین يك سخنت دیگر^۲ در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت كه فرمائی سزاوارم. گفت بگو تا آن چیست گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد دو پیمانہ آبست و يك چمچه دروغ
اگر راست میخواهی از من شنو^۳ جهان دیده بسیار گوید دروغ
ملك را خنده گرفت و گفت ازین راست تر سخن تا عمر او بوده
باشد نگفته است. فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و بخوشی برود.

حکایت

یکی ازوزرا بزیردستان رحم کردی^۴ و صلاح ایشان را بخیر توسط نمودی.^۵ اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد. همگنان در مواجب استخلاص^۶ اوسعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاحظت نمودند و بزرگان شکر سیرت خویش^۷ بافواہ بگفتند تا ملك ازسرتاب او در گذشت. صاحب دلی براین اطلاع یافت و گفت :

تادل دوستان بدست آری بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهانرا هر چه رخت سراسر است سوخته به
بابد اندیش هم نکوئی کن دهن سگ بلقمه دوخته به

۱- تا چندین دروغ (ط رص ۱۰۸) ، تا چندین درهم (ق ص ۵۳)
۲- مرا سخنی مانده است (ط رص ۱۰۸) ۳- گراز بنده لغوی شنیدی مرنج (ط رص ۱۰۷) ۴- رحمت آوردی (ط رص ۱۰۹) ، ق ص ۵۴) ۵- صلاح همگنان جستی (ص ۵۴) ۶- همگنان در استخلاص (ط رص ۱۰۹) ، ق ص ۵۴)
۷- ذکر سیرت نیکش (ق ص ۵۴) ، خویش ط رص ۱۰۹)

حکایت

یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد
خشم آلود که فلان سرهنگ زاده مرادش نام مادر
داد. هارون ارکان دولت را گفت جزای چنین

کس چه باشد؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری
بمصادره و نفی.^۱ هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و گر
نتوانی، تو نیزش دشنام مادر ده نه چندانکه انتقام از حد در گذرد آنگاه
ظلم از طرف ما باشد و دعوی از قبل خصم.

نهمرد است آن بنزدیک خردمند که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

باطایفه بزرگان بکشتی درنشسته بودم. زورقی درپی ما غرق شد
دو رادر بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این
هر دو انرا که بهر یکی پنجاه دینار دهیم. ملاح در آب افتاد^۲ و تا یکی
را برهانید آن دیگر هلاک شد. گفتم بقیه عمرش نمانده بود، ازین
سبب در گرفتن او^۳ تأخیر کرد و در آن دگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت
آنچه تو گفتی یقین است و دگر میل خاطر^۴ برهانیدن این بیشتر بود

۱- بزجر و نفی (ق ص ۵۵) ۲- در آب رفت (ق ص ۵۵) ۳- در گرفتن

این یکی (ق ص ۵۵) ۴- میل خاطر من (ط ر ص ۱۱۲، ق ص ۵۵)

که وقتی در بیا بانی مانده بودم و مرا بر شتری نشانده^۱ وز دست آن دگر
تازیا نه ای خورده ام^۲ در طفلی. گفتم صدق الله: من عمل صالحاً فلننفسه و من
اساء فعلیها .

تا توانی درون کس مخراش کاندترین راه خارها باشد

کار درویش مستمند بر آر که ترا نیز کارها باشد

دو برادریکی خدمت سلطان کردی و دیگر

بزور بازو نان خوردی.^۳ باری این توانگر گفت

درویش را که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

کار کردن برهی؟ گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی

که خردمندان گفته اند: نان خود خوردن و نشستن به که کمر شمشیر

زرین^۴ بخدمت بستن .

بدست آهن تفته^۵ کردن خمیر به ازدست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد تاجه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بتائی بساز^۶ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مرده پیش انوشیروان عادل آورد. گفت شنیدم که فلان

دشمن ترا خدای عزوجل برداشت. گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت؟

اگر بمرده و جای شادمانی نیست که زندگانی مانیز جاودانی نیست

۱- این مرا بر شتر نشانده (ط ر ص ۱۱۲) ۲- خورده بودم (ط ر ص ۱۱۲)

۳- بزور بازوان خوردی (ط ر ص ۱۱۳)، بزور بازو خوردی (ق ص ۵۶)

۴- کمر زرین (ط ر ص ۱۱۳) ۵- آهک تفته (ق ص ۵۶) ۶- بنائی بساز

(ط ر ص ۱۱۳)

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری در بمصاحبتی سخن^۱ همی گفتند و بزرگمهر^۲ که مهتر ایشان بود خاموش. گفتندش چرا با ما در این بحث

سخن نگوئی؟ گفت وزیران^۳ بر مثال اطبا اند و طبیب^۴ دارو ندهد جز سقیم را، پس چو بینم که رأی شما بر صوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد.^۵

چو کاری بی فضول من بر آید مرا دروی سخن گفتن نشاید و گر بینم که نابینا و چاه است اگر خاموش بنشینم گناه است

حکایت

هارون الرشید را چون ملك ديار مصر^۱ مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدائی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان. سیاهی داشت نام او خصب در غایت جهل، ملك مصر بوی ارزانی داشت و گویند عقل و درایت او^۲ تا بجائی بود که طایفه ای حراثت مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم^۳ باران بی وقت آمد و تلف شد، گفت پشم بایستی کاشتن.

اگر دانش بروزی در فزودی ز نادان تنگ روزی تر نبودی بنادانان چنان روزی رساند که دانا اندر آن عاجز بماند^۴

۱- بمصاحبتی در سخن (ط رص ۱۱۴، ق ص ۵۶) ۲- ابوذر جمهر (ط رص ۱۱۴) ۳- حکیمان (ط رص ۱۱۴) ۴- حکیم (ق ص ۵۶) ۵- روا نباشد (ق ص ۵۷) ۶- ملك مصر (ط ر ص ۱۱۵) ۷- عقل و کفایت و فهم و فراست او (ط ر ص ۱۱۶) ۸- بر شاطی نیل (ق ص ۵۷) ۹- حیران بماند (ط ر ص ۱۱۶)

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتأیید آسمانی نیست
 او فتاده است در جهان بسیار بی تمیز از جمند و عاقل خوار
 کیمیا گر بغصه مرده ورنج ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوک کنیز کی چینی آوردند. خواست تا در حالت مستی با وی جمع آید، کنیز کممانعت کرد. ملک در خشم رفت و مراور را بسياهی بخشید که لب زبرینش از پرّه بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فرو هشته هیگلی که صخر الجن^۱ از طلعتش بر میدی و عین القطر از بغلش بگندیدی تو گوئی تا قیامت زشتر وئی بر او ختمست و بر یوسف نکوئی چنانکه ظریفان گفته اند :

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
 آنکه بغلی نعوز^۲ بالله مردار با آفتاب مرداد
 آورده اند که سیه را در آن مدت نفس طالب بود و شهوت غالب
 مهرش بجنبید و مهرش برداشت. بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت، حکایت بگفتند خشم گرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق در اندازند. یکی از وزرای نیک محض روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت^۳: سیاه بیچاره را درین خطائی نیست که سایر بندگان و خدمتگاران بنوازش خداوندی متعو^۴ دند. گفت^۳:

۱- صخرجنی (ط ر ص ۱۱۷، ق ص ۵۸) ۲- جهان بکام خداوند بادو
 اقبال و دولت غلام (ق ص ۵۸) ۳- ملک گفت (ط ر ص ۱۱۸)

اگر در مفاوضه اوشبی تأخیر کردی چه شدی که من اورا افزون از قیمت
کنیزك دلداری کردم. گفت ای خداوند روی زمین^۱ نشنیده‌ای :

تشنه سوخته در چشمه روشن چو رسید تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه تر بخشیدم^۲ کنیزك
را چه کنم؟ گفت کنیزك سیاه را بخش که نیم خورده او هم اورا شاید.

هر گز آن را بدوستی مپسند که رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال نیم خورد دهان گندیده

اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و

مغرب بچه گرفتگی که ملوک پیشین را خزاین

و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بوده است و

ایشان را چنین فتحی میسر نشده. گفتا بعون خدای عزوجل هر مملکتی

را که گرفتم رعیتش نیاز دردم و نام پادشاهان جز بنکوئی نبردم

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد^۳

حکایت

۱- روی زمین راست فرمودی ولکن (ق ص ۵۹) ۲- سیاه را بتو بخشیدم

(ق ص ۵۹) ۳-

تخت و بخت و امر و نهی و گیسو دار
تا بماند نام نیکت پایدار

اینهمه هیچ است چون می بگذرد
نام نیک رفتگان ضایع مکن

(ط ر ص ۱۲۱)

باب اول

در اصدق و رشیت

یکی از بزرگان گفت پارسائی را چگونگی
در حق فلان عابد که دیگران در حق وی
بطعنه^۱ سخنها گفته اند، گفت بر ظاهرش عیب

حکایت

نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی پارسادان و نیکمرد انگار
ورندانی که در نهانش^۲ چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت

درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت یاغفور
یارحیم تودانی که از ظلم و جهول چه آید .

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت. من بنده

۱- که دیگران بطعنه (ط رص ۱۲۲) ۲- در نهادش (ط رص ۱۲۲)

امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت. اصنع بی‌مانت اهله^۱
 بر در کعبه سائلی دیدم که همیگفت و میگرستی خوش
 می‌نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
 عبدالقادر گیلانی را رحمة الله علیه دیدند
 در حرم کعبه روی بر حصا نهاده همی گفت: ای
 خداوند بیخشای و گر هر آینه مستوجب عفو بتم،
 در روز قیامت نایبنا بر انگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم .

حکایت

روی بر خاک عجز میگویم هر سحر که که باد می‌آید
 ای که هر گز فرامشت نکنم هیچت از بنده یاد می‌آید؟

حکایت

دزدی بخانه پارسائی در آمد^۲ چندانکه جست^۳ چیزی نیافت
 دلتنگ شد. پارسا خبر شد^۴ گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد
 انداخت تا محروم نشود.

شنیدم که مردان راه خدای دل دشمنان را نکردند تنگ
 تراکی میسر شود این مقام که بادوستانت خلافت و جنگ
 مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند
 و پیشت بیش میرند^۵.

در برابر چو گوسپند سلیم در قفا همچو گرگ مردم خوار

۱- گر کشی و رجم بخشی روی و سر بر آستانم

بنده را فرمان، نباشد هر چه فرمایی بر آنم (ط رص ۱۲۳)

۲- پارسائی رفت (ق ص ۶۱) ۳- طلب کرد (ق ص ۶۱) ۴- پارسا را خبر شد

(ط رص ۱۲۵، ق ص ۶۱) ۵- در پیشت میرند (ط رص ۱۲۵)

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد

بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند
و شریک رنج و راحت . خواستم تا مرا افت کنم
موافقت نکردند . گفتم این از کرم اخلاق

حکایت

بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مسکینان تافتن و فایده و برکت
دریغ داشتن^۱ که من در نفس خویش این قدرت و سرعت^۲ می شناسم^۳ که
در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر .

ان لم اکن را کب المواشی اسعی لکم حامل الغواشی
یکی زان میان گفت ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که
درین روزها دزدی بصورت درویشان بر آمده خود را در سلك صحبت ما
منتظم کرد .

چه دانند مردم که در خانه کیست^۴ نویسنده داند که در نامه چیست
وز آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و
بیاری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلوق است این قدر بس چوروی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش تاج بر سر نه و علم بر دوش^۵
در قزا کند^۶ مرد باید بود بر مخنث سلاح جنگ چسود

۱- وفا دریغ داشتن (ط ر ص ۱۲۶) ۲- این قدر قوت و سرعت (ط ر
ص ۱۲۶، ق ص ۶۲) ۳- همی بینم (ق ص ۶۲) ۴- که در جامه کیست (ط ر
ص ۱۲۷، ق ص ۶۲) ۵-

ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسائی نه ترک جامه و بی
(ط ر ص ۱۲۷، ق ص ۶۲) ۶- در کزا کند (ط ر ص ۱۲۸) درغزا کند (ق ص ۶۳)

روزی تابشب رفته بودیم و شبانگه بیای حصار خفته که دزد بی
توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میرود و بغارت میرفت .
پارسا بین که خر قه در بر کرد جامهٔ کعبه را جل خر کرد
چندانکه از نظر درویشان^۱ غایب شد بمرجی بر رفت و در جی بدزدید.
تاروز روشن شد، آن تاریک مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته.
بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند^۲. از آن تاریخ
ترك صحبت گفتیم و طریق عزلت گرفتیم والسلامة فی الوحدة
چو از قومی یکی بی دانشی کرد نه که را منزلت ماند نهمه را
شنیدستی که گاوی در علف خوار^۳ بیالاید همه گاو ان ده را
گفتم سپاس و منت خدای را عزوجل که از برکت درویشان محروم
نماندم گر چه بصورت از صحبت وحید افتادم^۴ بدین حکایت که گفתי
مستفید گشتم و امثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید .
بیک نا تراشیده در مجلسی بر نجد دل هوشمندان بسی
اگر بر که ای پر کنند از گلاب سگی دروی افتد، کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بطعام^۱ بنشستند کمتر از آن
خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت

۱- از نظر یاران (ق ص ۶۳) ۲- در آوردند و بزندان کردند (ط ر ص ۱۲۸)

۳- علف زار (ق ص ۶۳) ۴- وحید ماندم (ق ص ۶۳) ۵- شود (ق ص ۶۳)

۶- چون بخوان (ق ص ۶۴) چون بطعام خوردن (ط ر ص ۱۳۰)

او، تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند .

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کاینره که تو میروی بتر کستانست
چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تاناولی کند. پسری
صاحب فراست داشت گفت ای پدر بازی بمجلس سلطان در طعام نخوردی؟
گفت در نظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید گفت نماز راهم قضا کن
که چیزی نکردی که بکار آید .

ای هنرها گرفته^۱ بر کف دست عیبهها بر گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد
و پرهیز. شبی در خدمت پدر رحمت الله علیه نشسته بودم و همه شب دیده
بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه ای گردما خفته. پدر
را گفتم از اینان یکی سر بر نمی دارد که دو گانیمی بگذارد، چنان خواب
غفلت برده اند که گوئی نخفته اند که مرده اند^۲ گفت جان پدر تو
نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی .

نبیند مدعی جز خویشان را که دارد پرده پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند^۳ نبینی هیچکس عاجز تر از خویش

۱- ای هنرها نهاده (ط رص ۱۳۱، قص ۶۴) ۲- که گوئی مرده اند

(ط رص ۱۳۲) ۳- ببخشند (قص ۶۵)

یکی را از بزرگان بمحفلمی اندر همی
ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند
سر بر آورد و گفت من آنم که من دانم .

حکایت

کفیت اذی یا من یعد محاسنی علانیتی هذا ولم تدر ما بطن
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وزخبت باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست، خلق
تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت

یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات
مشهور، بجامع دمشق درآمد و بر کنار بر که کلاس طهارت همی ساخت
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت از آن جایگه خلاص یافت.^۱
چون از نماز برداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست اگر
اجازت پرسیدنست، گفت آن چیست؟ گفت یاد دارم که شیخ بروی
دریای مغرب بر رفت^۲ و قدمش تر نشد امروز چه حالت بود که در این
قامتی آب از هلاک چیزی نماند؟ شیخ اندرین فکرت فرو رفت^۳ و پس

۱- رهائی یافت (قصص ۶۶) ۲- برفتی (ط رص ۱۳۵) ۳- زمانی فرو

رفت (ط رص ۱۳۵، ق ص ۶۶)

از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت نشنیده‌ای که خواجۀ عالم^۱ علیه السلام
گفت لی مع الله وقت لا یسعنی فیہ ملک مقرب و لانبی مرسل، و نگفت
علی الدوام. و قتی چنین که فرمود، بجبرئیل^۲ و میکائیل نپرداختی و
دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی^۳ مشاهده الابرار بین التجلی و-
الاستتار. می نمایند و میر بایند.

دیدار می نمائی و پرهیز می کنی بازار خویش و آتش ما تیز می کنی
اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی شأن اضل طریقاً^۴

حکایت

یکی پرسید از آن گم کرده فرزند که ای روشن گهر پیر خردمند
زمصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت احوال ما برق جهانست دمی پیدا و دیگر دم نهانست
گهی بر طارم اعلی نشینم گهی بر پشت پای خود نشینم
اگر درویش در حالی^۱ بماندی سردست از دو عالم بر فشانندی
در جامع بعلبک و قتی کلمه‌ای همی گفتم
بطریق و عظم باجماعتی^۲ افسرده دل مرده ره
از عالم صورت بعالم معنی نبرده. دیدم که نفسم

حکایت

۱- سید عالم (ق ص ۶۶) ۲- وقتی چنین که شنیدی بجبرئیل (ق ص ۶۶)

۳- و مشایخ گفته‌اند (ق ص ۶۶) ۴-

یؤجج ناراً ثم یطفی برشة لذاک ترانی محرقاً و غریقاً (ق ص ۶۶) ۵- روشن روان

(ق ص ۶۶) ۶- برحالی (ط رص ۱۳۶، ق ص ۶۷) ۷- باطایفه‌ای (ق ص ۶۷)

در نمی‌گیرد و آتشم درهیزم ترا اثر نمی‌کند دریغ آدمم تر بیت ستوران
و آینه داری در محلت کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن
دراز. در معانی این آیت که^۱ و نحن اقرب الیه من جبل الوریث سخن بجائی
رسانیدم که گفتم :

دوست نزدیکتر از من بمن است وینت مشکل که^۲ من از وی دورم
چکنم؟ با که توان گفت؟ که او در کنار من و من مهجورم
من از شراب این سخن مست^۳ و فضاله قدح دردست که رونده‌ای
بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر کرد و نعره‌ای زد که دیگران
بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم ای سبحان الله^۴
دوران باخبر در حضور و نزدیکان بی‌بصر دور.

فهم سخن چون نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوی
فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد سخنگوی، گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند. سر بنهادم و شتر-
بانرا گفتم دست از من بدار .

پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تسا شود جسم فریبی لاغری لاغری مرده باشد از سختی
گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس^۵ اگر رفتی

۱- در معنی این آیت (ط رص ۱۳۷) در این آیت (ق ص ۶۷) ۲- وین
عجبت که (ط رص ۱۳۸) ۳- سرمست (ق ص ۶۷) ۴- تعالی الله (ق ص ۶۷)
۵- از پس (ق ص ۶۸)

بردی و گر خفتی مردی.

خوشست زیر مغیلان بر اه بادیه خفت شبر حیل ولی ترک جان بباید گفت
پارسائی را دیدم بر کنار دریا که زخم
پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمیشد. مدتها در
آن رنجور بود و شکر خدای عزوجل علی الدوام
گفتی^۱. پرسیدندش که شکر چه میگوئی، گفت شکر آنکه بمصیبتی
گرفتم نه بمعصیتی.

حکایت

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز تا نگوئی که در آن دم غم جانم باشد
گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد کودل آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی بیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید^۲ حاکم
فرمود که دستش بدر کنند^۳. صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بجل
کردم گفتا بشفاعت تو حد^۴ شرع فرو نگذارم. گفت آنچه فرمودی راست
گفتی^۵ ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید،
والفقیر لایملاک. هر چه درویشان راست وقف محتاجانست^۶ حاکم دست
ازو برداشت و ملامت کردن گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که
دزدی نکردی الا از خانه چنین یاری؟ گفت ای خداوند نشنیده‌ای که

۱- همچنان میگفت (ق ص ۶۸) ۲- گلیم یاری بدزدید (ق ص ۶۸)

۳- تادستش ببرند (ط ر ص ۱۴۰) ۴- گفت راست گفتی (ط ر ص ۱۴۱)

۵- مسکینانست (ق ص ۶۹)

گویند^۱: خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب .

چون بسختی در بمانی، تن بعجز اندر مده

دشمنان را پوست بر کن دوستان را پوستین

پادشاهی^۲ پارسائی را دید گفت هیچت از

مایادمیآید؟ گفت بلی وقتی که^۳ خدارا فراموش

می کنم .

حکایت

هر سودود آنکش زبر خویش براند و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از جملهٔ صالحان^۴ بخواب دید پادشاهی رادر بهشت و پارسائی

دردوزخ . پرسید که موجب درجات این چیست و سبب درکات آن، که^۵

مردم بخلاف این معتقد بودند.^۶ ندا آمد که این پادشاه بارادت درویشان

ببهشت اندرست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ .

دلقت بچه کار آید و مسحی^۷ و مرقع خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حاجت بکلاه بر کی^۸ داشتنت نیست درویش صفت باش و کلاه تتری دار

پیاده ای سرو پا برهنه با کاروان حجاز از

کوفه بدر آمد و همراه ما شد و معلومی نداشت،

همی رفت و می گفت :

حکایت

۱- گفته اند (ط رص ۱۴۱) ۲- یکی از پادشاهان (ق ص ۶۹) ۳- هر که

که (ط ر ص ۱۴۲ ، ق ص ۶۹) ۴- یکی از صالحان (ط رص ۱۴۲) ۵- آن

چه (ط ر ص ۱۴۲) ۶- این همی پنداشتند (ط ر ص ۱۴۲) ۷- تسبیح (ط

ر ص ۱۴۳) ۸- حاجت بکلاه بر کی (ق ص ۷۰)

نه باستر برسوارم نه چواشتر زیر بارم نه خداوند رعیت نه غلام شهریارم
 غم موجود و پریشانی معدوم ندارم نفسی میزنم آسوده و عمری میگذارم
 اشتر سوار گفتمش ای درویش کجا میروی بر گرد که بسختی
 بمیری، نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت. چون بنخله محمود رسیدیم^۱
 توانگر را اجل فرا رسید. درویش بهالینش فرا آمد و گفت: ما بسختی
 بنمردیم و تو بر بختی بمردی.

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست چون روز آمد بمرد^۲ و بیمار بزیست
 ای بسا اسب تیز رو که بماند که خرلنگ جان بمنزل برد
 بس که در خاک تندرستانرا دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد. اندیشید که داروی بخورم تا ضعیف شوم
 مگر اعتقادی که دارد^۳ در حق من زیادت کند. آورده اند که داروی قاتل
 بود بخورد و بمرد.

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز پوست بر پوست بود همچو پیاز
 پارسایان روی در مخلوق پشت بر قبله می کنند نماز
 چون بنده خدای خویش خواند باید که بجز خدا نداند
 کاروانی در زمین یونان بزدند و نعمت بی-
 قیاس ببردند. بازار گانان گریه وزاری کردند
 و خدا و پیمبر شفیع آوردند و فایده نبود.

حکایت

۱- برسیدیم (ق ص ۷۰) ۲- چون روز شد او بمرد (ط رص ۱۴۵)
 ۳- تا آثار عبادت بر ظاهر من اعتقادی که دارند (ق ص ۷۱)

چوپیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان؟
 لقمان حکیم اندر آن کاروان بود. یکی گفتش از کاروانیان مگر
 اینان را نصیحتی کنی وموعظه‌ای گویی تا طرفی از مال مادست بدارند
 که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود، گفت دریغ کلمه حکمت با
 ایشان گفتن^۱.

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
 باسیه دل چسود گفتن وعظ نرود میخ آهنین در سنگ
 همانا که جرم از طرف ماست.

بروز گار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
 چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی بده، و گرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مر اشیح اجل^۲ ابوالفرج بن جوزی رحمه الله علیه ترك
 سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی
 وهوا وهوس طالب. ناچار بخلاف رأی مربی قدمی برفتمی^۳ و از سماع
 و مجالست حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی:

قاضی از با ما نشیند بر فشانند دست را

محتسب گرمی خورد معذور دارد مست را

تاشبی بمجمع قومی برسیدم که در میان^۴ مطرب بی دیدم :

۱- دریغ کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن (ط ر ص ۱۴۷، ق ص ۷۱)

۲- اجل عالم (ق ص ۷۲) ۳- قدمی چند برفتمی (ط ر ص ۱۴۹)

۴- و در آن میان (ط ر ص ۱۴۲)، که در آن میان (ق ص ۷۲)

گوئی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش

ناخوش تر از آوازه مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی بر لب که خاموش.
 نَبَاحُ الی صَوْتِ الْاَغَانِی لَطِیْبِهَا وَانْتَ مَعْنِ اِنْ سَكْتَ نَطِیْبِ
 نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
 چون در آواز آمد آن بر بط سرای کد خدا را گفتم از بهر خدای
 ز ببقم در گوش کن تا نشنوم یادرم بگشای تا بیرون روم
 فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچند مجاهده
 بروز^۱ آوردم .

مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمی داند که چند از شب گذشته است
 درازی شب از مرگان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشته است
 بامدادان بحکم تبرک دستاری از سرو دیناری از کمر بگشادم و
 پیش معنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم. یاران ارادت من
 در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند. یکی زان میان
 زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی
 خردمندان نکردهی: خرقة مشایخ بچنین مطرب بی دادن که^۲ در همه
 عمرش درمی بر کف نبوده است و قراضه ای دردف.

مطربی دور ازین خجسته سرای کس دوبارش ندیده دریک جای
 راست چون بانگش ازدهن برخاست خلسق را موی بر بدن برخاست
 مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما بردو حلق خود بدرید

۱- و شبی چنان را بروز (ق ص ۷۳) و شبی بچند محنت بروز (ط رص

۱۵۰) ۲- دادی که (ق ص ۷۳)

گفتم زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت
 این شخص ظاهر شد. گفت مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی تا منش هم
 تقرب کنم^۱ و بر مطایبتی که کردم^۲ استغفار گویم، گفتم بلی بعلت آنکه
 شیخ اجلم بارها بترک سماع فرموده است و موعظه بلیغ گفته و درسمع قبول
 من نیامده. امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد
 تا بدست این توبه کردم که بقیت زندگانی^۳ گردسماع و مخالطت نگردم.
 آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ورنکنند دل بفریبید
 و رپرده عشاق و خراسان و حجازست از حنجره مطرب مکروه نزیبید

حکایت

لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان . هر چه از
 ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم .
 نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش
 و گرسد باب حکمت پیش نادان بخوانند ، آیدش بازیچه در گوش
 عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام
 بخوردی و تا سحر ختمی در نماز بکردی^۴ ،
 صاحب دلی شنید و^۵ گفت اگر نیم نانی بخوردی
 و بختی بسیار ازین فاضلتر بودی^۶ .

حکایت

اندرون از طعام خالی دار تادراو نور معرفت بینی
 تهی از حکمتی، بعلت آن که پری از طعام تا بینی

۱- تا همچنین تقرب کنم (ق ص ۷۴) ۲- که رفت (ق ص ۷۴) ۳- بقیت
 عمر (ط ر ص ۱۵۴) ۴- ختمی بکردی (ط ر ص ۱۵۵، ق ص ۷۸) ۵- یکی
 از بزرگان شنید (ق ص ۷۸) ۶- بنزدیک صاحب دلاستان پسندیده تر بودی (ق ص ۷۸)

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی چراغ توفیق فرا راه
داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق در آمد. بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان
ذمائم اخلاقی بحمایت مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان
طاعنان در حق او همچنان دراز که بر قاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش^۱ نامعول.
بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد. جوابش
داد که شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که پندار ندت^۲.
چند گوئی که بدانندیش و حسود عیبجویان^۳ من مسکینند
که بخون ریختنم بر خیزند که ببد خواستمن بنشینند
نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند
لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در
عین نقصان، روا باشد^۴ اندیشه بردن و تیمار خوردن^۵.

انی لمستتر من عین جیرانی	والله يعلم اسراری و اعلانی
در بسته بروی خود ز مردم	تا عیب نگسترند ما را
در بسته چسود و عالم الغیب	دانای نهان و آشکارا

۱- زهد و صلاحش (ط ر ص ۱۵۶ ، ق ص ۷۸) ۲- که همی پندار ندت
(ط ر ص ۱۵۷ ، ق ص ۷۸) ۳- عیب‌جویان (ط ر ص ۱۵۷ ، ق ص ۷۸)
۴- لیکن امثال مرا که در عین نقصان باشند در صورت کمال روا باشد (ق ص ۷۹)
۵- گر آنها که می‌گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی
(ط ر ص ۱۵۷)

پیش یکی از مشایخ گلمسه کردم که فلان
بفساد من گواهی داده است، گفتا بصلاحش
خجل کن .

حکایت

تو نیکو روش باش، تا بدسگال
چو آهنگ بر بطن بود مستقیم
بنقص تو گفتن نیابد مجال
کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت

یکی از مشایخ را پرسیدند از حقیقت تصوّف^۱. گفت پیش ازین
طایفه‌ای در جهان بودند بصورت پریشان و^۲ بمعنی جمع، اکنون جماعتی
هستند بصورت جمع و بمعنی پریشان.^۳

چو هر ساعت از تو بجائی رود دل بتنهائی اندر صفائی نبینی
ورت جاه و مالست و زرع و تجارت چو دل با خدا نیست، خلوت نشینی
یاد دارم که شبی در کاروانی همه شب رفته
بودیم و سحر در کنار پیشه‌ای خفته. شوریده‌ای
که در آن سفر همراه ما بود نعره‌ای بر آورد
وراه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت. چون روز شد گفتمش آن چه
حالت بود؟ گفت بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و
کبکان از کوه و غوگان در آب و بهایم از پیشه، اندیشه کردم که مروت نباشد
همه در تسبیح^۴ و من بغفلت خفته .

حکایت

۱- که حقیقت تصوّف چیست (ط ر ص ۱۵۸ ، ق ص ۷۹)
۲- بصورت پراکنده و (ط ر ص ۱۵۹ ، ق ص ۷۹) ۳- و امروز خلقی اند بظاهر
جمع و بدل پراکنده (ق ص ۷۹) ۴- همه در ذکر و تسبیح (ق ص ۷۵)

دوش مرغی بصبح می نالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش
 یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش
 گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش
 گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحب‌دل همدم من بودند و هم قدم . وقتها زمزمه‌های بگردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل^۲ منکر حال درویشان بود و بی خبر از درد ایشان ، تا برسیدیم بخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حی^۳ عرب بدر آمد و آوازی بر آورد که مرغ از هوا در آورد. اشتر عابد را دیدم که بر قص اندر آمد و عابد را بینداخت^۴ و بر رفت. گفتم ای شیخ در حیوانی اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمی کند. دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمی کز عشق بیخبری؟ اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گردوق نیست ترا کز طبع جانوری
 و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لال الحجر الصلد
 بد کرش هر چه بینی در خروش است دلی داند درین^۴ معنی که گوش است
 نه بلبل بر گلش تسبیح خوان نیست که هر خاری بتسبیحش زبانیست
 یکی را از ملوک مدت عمر سپری شد قایم
 مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین
 کسی که از در شهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی

حکایت

۱- تسبیح خوان و من (ط ر ص ۱۶۱) ۲- و عابدی حنفی در سبیل (ق ص ۷۵)
 ۳- بینداخت و راه بیابان گرفت (ط ر ص ۱۶۲، ق ص ۷۵) ۴- دلی دریابد
 این (ق ص ۷۶)

نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که در آمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و ورقه دوخته^۱. ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت^۲ گردن از طاعت او بپیچانیدند و ملوک از هر طرف بمنازعت خاستن گرفتند و بمقاومت لشکر آراستن. فی الجمله سپاه و رعیت بهم بر آمدند و برخی طرف بلاد از قبض تصرف او بدر رفت. درویش ازین واقعه^۳ خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی قرین بود^۴ از سفری باز آمد و در چنان مرتبه دیدش، گفت منت خدای را عزوجل که گلت از خار بر آمد و خار از پای بدر آمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت یاوری، تا بدین پایه رسیدی ان مع العسر یسراً.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست. آنکه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد درد مندیم و گر باشد ، بمهرش پای بندیم
حجابی زین درون آشوب تر نیست که رنج خاطرست ارهست و گر نیست^۵

۱- خرقة دوخته (ق ص ۷۶) ۲- مصراع : حلوا بخورد آنکه همه عمر نان

ندید ، بسی بر نیامد که طایفه ای از بزرگان (ق ص ۷۶) ۳- از این واقعات

(ق ص ۷۶) ۴- قرین بینوائی بود (ق ص ۷۶) ۵- گاه (ق ص ۷۷)

۶- بلایی زین جهان (ط رص ۱۶۶) ۷- ورنیست (ط رص ۱۶۶ ، ق ص ۷۷)

مطلب گرتوانگری خواهی
 جز قناعت، که دولت‌نیست هنی
 گر غنی زربدامن افشاند
 تا نظر در ثواب اونکنی
 کز بزرگان شنیده‌ام بسیار
 صبر درویش به که بذل غنی
 اگر بریان کند بهرام گوری
 نه چون پای ملخ باشد زموری

حکایت

یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی مدتی اتفاق ملاقات^۱ نیفتاد. کسی گفت فلانرا دیر شد که ندیدی گفت من او را نخواهم که بینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که مملولی از دیدن او؟ گفت هیچ ملالی نیست اما دوستان دیوانی را^۲ وقتی توان دید که معزول باشند، مرا راحت خویش در رنج او نباید.

در بزرگی و داروگیری^۳ عمل ز آشنایان فراغتی دارند
 روز درماندگی^۴ و معزولی در دلد پیش دوستان آرند

ابوهریره رَضِيَ اللهُ عَنْهُ هر روز بخدمت
 مصطفی صلی الله علیه آمدی گفت: یا اباهریره
 زرنی غباً تزدد حباً، هر روز میا تا محبت زیادت

حکایت

شود^۴.

صاحب‌دلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کس

۱- اتفاق دیدنش (قصص ۷۷) اتفاق دیدن (ط رص ۱۶۷) ۲- دوست دیوانی

را (قصص ۷۷) ۳- گیرودار (قصص ۷۷) ۴- تا دوستی مزید باشد (قصص ۸۰)

اورا دوست گرفته‌است و عشق آورده. گفت برای آنکه هر روز می‌توان دید
مگر در زمستان که محجوبست و محبوب .

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندانکه گویند بس
اگر خویشان را ملامت کنی ملامت نباید شنیدت ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت
ضبط آن نداشت و بی‌اختیار^۱ از وضاد رشد. گفت ای دوستان مراد آنچه
کردم اختیاری نبود^۲ و بزهی بر من ننوشتند و راحتی بوجود من رسید
شما هم بکرم معذردارید .

شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل که باد اندر شکم بازست^۳ بر دل
حریف ترشروی^۴ نا سازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار

از صحبت یاران دمشقم مـالالتی پدید آمده

بود سردر بیابان قدس نهادم و بسا حیوانات انس
گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم، در خندق

حکایت

طرا بلس با جهودانم بکار گل بداشتند. یکی از رؤسای حلب که سابقه‌ای
میان ما^۵ بود گذر کرد و بشناخت و گفت ای فلان این چه حالتست؟ گفتم

۱- نیارودفی الجمله بی اختیار (ق ص ۸۰) ۲- مراد این که کردم قصدی نبود

(ق ص ۸۰) ۳- باری است (ط ر ص ۱۷۰) ۴- گران جان (ق ص ۸۰)

۵- که سابقه معرفتی در میان ما (ق ص ۸۱ ، ط ر ص ۱۷۱)

چگویم؟

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت که از خدای نبودم بآدمی پرداخت^۱
 قیاس کن که چه حال بود درین ساعت که در طویلۀ نامردم بیاید ساخت
 پای در زنجیر پیش دوستان به که بابیگانگان در بوستان
 بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قیدم خلاص کرد^۲ و با خود
 بحلب برد و دختری که داشت بنکاح من در آورد بکابین صد دینار. مدتی
 بر آمد، بدخوی^۳ ستیزه روی نافرمان بود، زبان درازی کردن گرفت
 و عیش مرا منغص داشتن.

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
 زینهار از قرین بد زنهار و قنا ربنا عذاب النار
 باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت تو آن نیستی که پدر من
 ترا از فرنگ^۴ باز خرید؟ گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز
 خرید و بصد دینار بدست تو گرفتار کرد.

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
 شبانگه کار در در حلقش^۵ بمالید روان گوسپند از وی بنالید
 که از چنگال گرگم در ر بودی چو دیدم عاقبت خود گرگ بودی^۶

۱- بدیگری پرداخت (ط ر ص ۱۷۱، ق ص ۸۱) ۲- از قید فرنگم
 خلاص کرد (ط ر ص ۱۷۲) ۳- دختر بدخوی (ط ر ص ۱۷۲) ۴- از قید
 فرنگ (ط ر ص ۱۷۳، ق ص ۸۲) ۵- بر حلقش (ط ر ص ۱۷۳، ق ص
 ۸۲) ۶- گرگم تو بودی (ق ص ۸۲)

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را که عیالان داشت پرسید اوقات عزیز چگونه میگذرد؟ گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات. ملک را مضمون اشارت عابد معلوم گشت، فرمود تا وجه کفاف وی^۱ معین دارند و بار عیال از دل او بر خیزد.

ای گرفتار پای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم

یکی از متعبدان^۲ در پیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی بشهر اندر بر ای تو مقامی بسازم که فراغ عبادت ازین به دست دهد و دیگران هم ببرکت انقباس شهامستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهدرا این سخن قبول نیامد^۳ و روی بر تافت. یکی از وزیران گفتش پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر اندر آئی و کیفیت مکان^۴ معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی

حکایت

۱- کفاف او (ط ر ص ۱۷۴، ق ص ۸۲) ۲- متعبدان شام (ط ر ص

۱۷۵، ق ص ۸۲) ۳- زاهد قبول نکرد (ط ر ص ۱۷۶) ۴- کیفیت حال

(ق ص ۸۳) کیفیت مقام (ط ر ص ۱۷۶)

باشد اختیار باقیست. آورده اند که عابد بشهر اندر آمد و بستان سرای خاص^۱ ملک را بدو پرداختند. مقامی دلگشای روان آسای .

گل سرخش چو عارض خوبان سنبش همچو زلف محبوبان
 همچنان از نهیب برد عجز شیر ناخورده طفل دایه هنوز
 و افانین علیها جلمار علقت بالشجر الاخضر نار
 ملک در حال کنیز کی خوبروی پیش^۱ فرستاد.

ازین مه پاره ای عابد فریبی ملایک صورتی طاوس زیبی
 که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسایانرا شکیمی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال.
 هلك الناس حوله عطشاً وهو ساق یری ولا یسقی
 دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان گز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فوا که و مسموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن^۲ و خردمندان گفته اند: زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک .

درسر کار تو کردم دل و دین با همه دانش

مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دومی

فی الجملة دولت وقت مجموع بروز زوال آمد^۳ چنانکه شاعر

۱- پیشش (ط ر ص ۱۷۷ ، ق ص ۸۳) ۲- نگرستن (ط ر ص ۱۷۸)

۳- براو زوال آمد (ق ص ۸۴)

گوید :

هر که هست از فقیه و پیرو مرید وز زبان آوران پاک نفس
 چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس
 بار دیگر ملک^۱ بدیدن اور غبت کرد، عابد را دید از هیأت نخستین
 بگردیده و سرخ و سپید بر آمده و فربه شده و بر بالش دیبا تکیه زده و
 غلام پری پیکر بمروحه^۲ طاوسی بالای سر ایستاده^۲ بر سلامت حالش
 شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند تا ملک با انجام سخن گفت^۳ : چنین
 که من این هر دو طایفه را دوست دارم، در جهان کس ندارد: یکی علما و
 دیگر زهاد را. وزیر^۴ فیلسوف جهان دیده حاذق که با او بود گفت ای
 خداوند شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه نکوئی کنی : عالمان را
 زربده تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند

خاتون^۵ خوب صورت پا کیزه روی را نقش و نگار و خاتم پیروزه گومباش
 درویش نیک سیرت پا کیزه خوی^۱ را نان رباط و لقمه در یوزه گومباش
 تا مرا هست و دیگرم باید گر نخوانند زاهدم، شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت اگر این

۱- باری ملک (ط رص ۱۷۹) ۲- بخدمت ایستاده (ق ص ۸۵)

۳- بانجام حدیث گفت (ق ص ۸۵) ۴- وزیری (ط رص ۱۸۰، ق ص ۸۵)

۵- دلیند (ق ص ۸۵) ۶- فرخنده رأی (ط رص ۱۸۰، ق ص ۸۵)

حالت^۱ بمراد من بر آید چندین درهم دهم زاهدان را. چون حاجتش بر آمد و تشویش خاطرش برفت، وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسه^۲ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند غلامی عاقل هشیار بود، همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت: زاهدانرا چندانکه گردیدم^۳ نیافتم. گفت این چه حکایتست^۴ آنچه من دانم درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند جهان، آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق خداپرستان ارادتست و اقرار، مرا این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست. زاهد که درم گرفت و دینار زاهد تر ازو یکی بدست آر^۴

یکی را از علمای راسخ پرسیدند چگوئی در نان وقف. گفت اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست و اگر جمع از بهر نان

حکایت

می نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته اند صاحب دلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کسریم النّس بود

۱- انجام این حالت (ط رص ۱۸۱) ۲- چندانکه طلب کردم (ط رص ۱۸۲، ق ص ۸۵) ۳- ملک در خشم رفت و گفت (ق ص ۸۶) ۴- کسی بدست آر (ط رص ۱۸۲، ق ص ۸۶) تا مرا هست و دیگرم باید-گر نخوانند زاهدم شاید(ق ص ۸۶) آن را که سیرتی خوش و سری است با خدا- بی نان وقف و لقمه^۲ دریوزه زاهد است- وانگشت خوب روی و بنا گوش دلفریب- بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهد است (ط رص ۱۸۳)

طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او هر یکی بذله و لطیفه‌ای^۱ همی گفتند درویش راه بیابان کرده^۲ بود و مانده و چیزی نخورده. یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت ترا هم چیزی نباید گفت، گفت مرا چون دیگر از فضل و ادبی^۳ نیست و چیزی نخوانده‌ام، بیک بیت از من قناعت کنید. همگنان بر غمت گفتند بگوی، گفت :

من گرسنه، در برابرم سفرهٔ نان هم‌چون عزیم بر در حمام زنان
یاران نهایت عجز او بدانستند^۴ و سفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند^۵، درویش سر بر آورد و گفت :

کوفته بر سفرهٔ من گومباش گرسنه را نان تهی کوفته است^۶

مریدی گفت پیر را چکنم کنز خلائق برنج
اندرم، از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات
مرا از تردد ایشان تشویش میبشد. گفت هر چه

حکایت

درویشانند، مرا ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند^۷ از ایشان چیزی
بخواه که دیگریکی گرد تو نگردند .

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین

۱- چنانکه رسم ظریفان باشد (ط رص ۱۸۴) ۲- قطع کرده (ق ص ۸۶)

۳- فضل و بلاغتی (ط رص ۱۸۵، ق ص ۸۶) ۴- یاران بخندیدند و ظرافتش

بپسندیدند (ط رص ۱۸۵) ۵- همی سازند (ط رص ۱۸۵، ق ص ۸۷)

۶- کوفته را نان جوین کوفته است (ق ص ۸۷) ۷- و آنانکه توانگرانند

(ق ص ۸۷)

حکایت

فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان
درمن اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مرایشانرا فعلی موافق^۱ گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند خویشان سیم و غله اندوزند

عالمی را که گفت باشد و بس هر چه گوید، نگیرد اندر کس

عالم آنکس بود که بد نکند نه بگوید بخلق و خود نکند

.....

اتا مرون الناس بالبر وتنسون انفسکم؟

عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشان گمست، کرارهبری کند؟

پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان

بگردانیدن و علما را بضالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از

فواید علم محروم ماندن، همچونابینائی که شبی در وحل افتاده بود

و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فراراه من دارید. زنی مازحه^۲

بشنید و گفت تو که نه بینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس و عظ چو

کلبه^۳ بزاست. آنجا تانقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی

نیاری سعادتت نبری .

گفت عالم بگوش جان بشنو و نماند بگفتنش کردار

باطلست آنچه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار؟

۱- کرداری موافق (ط ر ص ۱۸۷) ۲- زنی فاجره (ق ص ۸۸)

۳- چون کلبه (ط ر ص ۱۸۸)

مرد باید که گیرد اندر گوش و نوشته است پند بر دیوار
 صاحب‌دلی بدمرسه آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را
 گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود تا اختیار کردی از آن این فریق را
 گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را
 یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام
 اختیار از دست رفته . عابدی بروی گذر کرد
 و در آن حالت مستقیح او نظر کرد. جوان از

حکایت

خواب مستی سر بر آورد گفت : اذا مروا باللغو مروا کراماً .

اذا رایت اثیماً کن ساتراً و حلیماً
 یا من تقبح امری لم لا تمر کریماً ؟

متاب ای پارسا روی از گنه‌کار ببخشایند گی در وی نظر کن
 اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ زندان بخلاف درویشی بدر آمدند و سخنان ناسزا گفتند^۲
 و بزند و بر نجانیدند. شکایت از بی‌طاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین
 حالی رفت، گفت ای فرزند خر قهٔ درویشان جامهٔ رضاست، هر که درین
 کسوت تحمل بی‌مرادی نکند مدعیست و خر قه بر او حرام.
 دریای فراوان نشود تیره بسنگ عارف که بر نجد تنک آبست هنوز
 گر گزندت رسد، تحمل کن که بعفو از گناه پاک شوی

۱- یامن یقبح لنوی (ق ص ۸۹) ۲- و سخنان بی‌تحاشی گفتند (ق ص ۸۹)

ای برادر چو خاک خواهی شد^۱ خاک شویش از آنکه خاک شوی

حکایت

این حکایت شنو که در بغداد
 رایت از گرد راه و رنج رکاب
 من وتو هر دو خواجه تاشانیم
 من ز خدمت دمی نیاسودم
 تو نه رنج آزموده‌ای نه حصار
 قدم من بسعی پیشترست
 تو بر بندگان مه روئی
 من فتاده بدست شاگردان
 گفت من سر بر آستان دارم
 هر که بیپوده گردن افرازد
 رایت و پرده را خلاف افتاد
 گفت با پرده از طریق عتاب
 بنده بارگاه سلطانیم
 گاه و بیگاه درسفر بودم
 نه بیابان و باد و گرد و غبار
 پس چرا عزت تو^۲ بیشترست
 با غلامان یاسمن^۳ بوئی
 بسفر پای بند و سرگردان
 نه چو توسر بر آسمان دارم
 خویشان را بگردن اندازد

یکی از صاحب‌دلان زور آزمائی را دید
 بهم بر آمده و کف بردماغ انداخته،^۴ گفت این
 را چه حالتست؟ گفتند فلان دشنام داش. گفت

حکایت

این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد .

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار

عاجز نفس فرومایه^۵ چه مردی چه زنی

۱- ای برادر جو عاقبت خاکست (ط رص ۱۹۱) ۲- حرمت تو (قص ۹۰)

۳- با کنیزان یاسمن (ط رص ۱۹۲) ۴- بردماغ آورده (ط رص ۱۹۳، قص ۹۰)

۵- فرومانده (ق ص ۹۱)

گرت از دست بر آید دهنی شیرین کن
 مردی آن نیست که مستی بزنی بر دهنی
 اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست آنکه در روی مردمی نیست
 بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا، گفت کمینه آنکه مراد
 خاخریاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند
 خویشست، نه برادر و نه خویشست.

همره اگر شتاب کند در سفر تو بیست^۱

دل در کسی میند که دل بسته^۲ تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی
 یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده بود و گفت:
 حق تعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی-
 القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست، گفتم غلط کردی که
 موافق قرآنست و آنجاهدک علی ان تشرک بی مالیس لک به علم فلا تطعمها
 هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیرمردی لطیف در بغداد دخترک را^۲ بکفشدوزی داد

مردك سنگدل چنان بگزید^۱ لب دختر، که خون ازو بچکید
 بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد رفت و پـرسیدش
 کای فرومایه، این چه ندانست؟ چند خائى لبش؟ نه انبانست
 بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد ازو بردار
 خوی بد در طبیعتی که نشست ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

آورده اند که فقیهی دختری داشت بغایت
 زشت^۲ بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت
 کسی در منا کحت اورغبت نمی نمود .

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروسِ نازیبا
 فی الجملة بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بیستند. آورده اند
 که حکیمی در آن تاریخ از سر ندیب آمده بود که دیده نایبنا روشن
 همی کرد. فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی؟ گفت ترسم که بینا شود
 و دخترم را طلاق دهد .
 شوی زن زشت روی، نایبنا به.

حکایت

پادشاهی بدیده استحقار^۳ در طایفه درویشان نظر کرد. یکی زان
 میان بفرست بجای آورد و گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و
 بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر .

۱- بمکید (ق ص ۹۲) ۲- زشت روی (ق ص ۹۲ ، ط ر ص ۱۹۷)

۳- بدیده حقارت (ط ر ص ۱۹۸)

اگر کشور خدای کامرانست و گر درویش حاجتمند نانست
 در آنساعت که خواهند این و آن مرد نخواهند از جهان بیش از کفن برد
 چورخت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهترست از پادشاهی
 ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده
 و نفس مرده .

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی^۱ و گر خلاف کنندش بجنگ بر خیزد
 اگر ز کوه فرو غلطد آسیا سنگی نه عارفست که از راه سنگ بر خیزد
 طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت
 و توحید و توکل و تسلیم و تحمل، هر که بدین صفتها که گفتم^۲ موصوفست
 بحقیقت درویشست و گر در قیاست^۳، اما هرزه گردی بی نماز هوا پرست
 هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبهاروز کند در خواب غفلت
 و بخورد هر چه در میان آید و بگوید هر چه بر زبان آید، رندست و گر
 در عیاست.

ای درونت برهنه از تقوی^۱ کز برون جامه ریا داری
 پرده هفت رنگ درمگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه رسته^۴

۱- از جلفی (ق ص ۹۳) ۲- بدین صفتها (ط رص ۲۰۰)، بدین صفتها

که بیان کردم (ق ص ۹۳) ۳- اگر چه در قیاست (ط رص ۲۰۰) ۴- بسته

(ط ر ص ۲۰۱، ق ص ۹۴)

گفتم چه بود گیاه ناچیز؟
 بگریست گیادو گفت خاموش
 گر نیست جمال و رنگ و بویم
 من بنده حضرت کریمم
 گریه هنرم و گر هنرمند
 با آنکه بضاعتی ندارم
 او چاره کار بنده داند
 رسمست که مالکان تحریر
 ای بارخدای عالم آرای^۱
 سعدی ره کعبه رضا گیر
 بدبخت کسی که سر بتابد

تا در صف گل نشیند او نیز
 صحبت نکند کرم فراموش
 آخر نه گیاه باغ اویم؟
 پرورده نعمت قدیمم
 لطفست امیدم از خداوند
 سرمایه طاعتی ندارم
 چون هیچ وسیلتش نماند
 آزاد کنند بنده پیر
 بر بنده پیر خود ببخشای
 ای مرد خدا، در خدا گیر^۲
 زین در، که دری دگر بیابد^۳

حکیمی را پرسیدند از سخاوت و شجاعت
 کدام بهترست؟ گفت آنکه را سخاوتست
 بشجاعت حاجت نیست.

حکایت

نماند حاتم طائی، ولیک تا بابد
 ز کات مال بدر کن، که فضلۀ رزرا
 نبشته است بر گور بهرام گور
 بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور
 چو باغبان بز ند، بیشتر دهدانگور
 که دست کرم به زبازوی زور

۱- گیتی آرای (ق ص ۹۴) ۲- ره خدا گیر (ط ر ص ۲۰۲)

۳- نیابد (ط ر ص ۲۰۲، ق ص ۹۴)

باب هفتم

فضیلت شاعت

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب
می گفت ای خداوندان نعمت، اگر شما را
انصاف بودی و ما را قناعت، رسم سؤال از جهان

حکایت

برخاستی .

ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر^۱ اختیار لقمانست هر که راصبر نیست، حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند: یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت.
عاقبة الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی عزیز مصر شد. پس این
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بساطنت رسیدم و
این همچنان^۲ در مسکنت بمانده است. گفت ای برادر شکر نعمت باری
عزاسمه همچنان افزون ترست بر من که میراث پیغمبران یافتم. یعنی علم-

۱- کنج صبر (ق ص ۹۶) ۲- واو همچنان (ق ص ۹۶)

وترا میراث فرعون وهامان رسید - یعنی ملک مصر .
 من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
 کجا خودشکر این نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم
 درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخست
 ورقه بر خرّقه^۱ همیدوخت و تسکین خاطر
 مسکین را همیگفت :

حکایت

بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلّی که بارمنت خود به که بارمنت خلق
 کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و گرمی
 عمیم . میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر بر صورت
 حال تو چنانکه هست و قوف یابد،^۲ پاس خاطر عزیزان داشتن منت
 دارد و غنیمت شمارد . گفت خاموش که در پی مردن به که حاجت پیش
 کسی بردن .

هم رقعده و ختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعده بر خواجگان نبشت
 حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی از ملوک عجم طبیعی حاذق بخدمت مصطفی صلی الله علیه و
 سلم فرستاد . سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه^۳ پیش او نیاورد و

۱- و خرّقه بر خرّقه (ط ر ص ۲۰۶) ۲- اگر صورت حالی که تراست مطلع

گردد (ق ص ۹۷) ۳- تجربه تی (ط ر ص ۲۰۸)

معالجه ازوی درنخواست. پیش پیغمبر آمد و گله کرد که مرا این بنده را برای معالجت اصحاب فرستاده اند و در این مدت کسی التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجای آورد. رسول علیه السلام گفت این طایفه را طریقتیست^۱ که تا اشتها غالب نشود نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام بدارند. حکیم گفت اینست موجب تندرستی، زمین ببوسید^۲ و برفت.

سخن آنکه کند حکیم آغاز یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار

در سیرت اردشیر با بکان آمده است که
حکیم عرب را پرسید که روزی چه مایه طعام
باید خوردن، گفت صد درم سنگ^۳ کفایتست

حکایت

گفت این قدر چه قوت دهد؟ گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلك فانت حامله: اینقدر ترا بر پای همی دارد و هر چه بر این زیادت کنی تو حامل آنی.

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست

تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت

دودریش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند: یکی

۱- طریقی هست (ق ص ۹۷)، طریقی است (ط ر ص ۲۰۹) ۲- زمین

خدمت ببوسید (ط ر ص ۲۰۹) ۳- سنگ زاد (ق ص ۹۸)

ضعیف بود که هر بدوشب افطار کردی و دیگری قوی که سه روزی سه بار خوردی. اتفاقاً^۱ بردر شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند، هر دورا بخانه‌ای کردند و در بگل بر آوردند. بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند در را گشادند، قوی را دیدند مرده و ضعیف جان سلامت برده. مردم درین عجب ماندند، حکیمی^۲ گفت خلاف این عجب بودی: آن یکی بسیار خوار بوده است، طاقت بینوائی نیاورد، بسختی هلاک شد ویند گر خویشان دار بوده است، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و سلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را چو سختی پیشش آید، سهل گیرد
و گرتن پرور است اندر فراخی چو تنگی بیند، از سختی بمیرد
یکی از حکما پسر را نهی همیکرد از
بسیار خوردن که سیری مردم را رنجور کند.
گفت ای پدر گر سنگی خلق را بکشد، نشنیده‌ای

حکایت

که ظریفان گفته‌اند: بسیری مردن به که گر سنگی بردن. گفت اندازه
نگهدار کلووا و اشربوا ولا تسرفوا.

نه چندان بخور کز دهانت بر آید نه چندانکه از ضعف جاننت بر آید
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس^۳ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زبان کند ورنان خشک دیر خوری گلشکر بود
رنجوری را گفتند دلت چه می‌خواهد، گفت آنکه دلم چیز می‌نخواهد.^۴

معهده چو کج گشت و شکم در درخاست سود ندارد همه اسباب راست

۱- قضارا (ط ر ص ۲۱۱، ق ص ۹۹) ۲- حکیمی در آن ناحیت بود

(ق ص ۹۹) ۳- حظ نفس (ط ر ص ۲۱۳، ق ص ۱۰۰)

۴- مکن گرمردمی، بسیار خواری که سگ زمین میکشد بسیار خواری (ط ر ص ۲۱۴)

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گرد آمده بود در واسط، هر روز مطالبت کردی و سخنان باخشونت گفتمی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود. صاحب دلی در آن میان گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم .

ترك احسان خواجه اولیتر كاحتمال جفای بوابان
بتمنای گوشت مردن به كه تقاضای زشت قصابان

جوانم-ردی را در جنگ تاتار جراحی
هول رسید. کسی گفت فلان بازرگان نوش-
دارو دارد. اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد.

حکایت

گویند آن بازرگان بیخلم معروف بود .

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب

تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت اگر خواهم، دارو دهد یا ندهد^۱ و گر دهد، منفعت

کند یا نکند. باری خواستن ازو^۲ زهر کشنده است .

هر چه ازدونان بمنت خواستی درتن افزودی وازجان کاستی

وحکیمان گفته اند آب حیات اگر فروشد فی المثل بآب روی، دانا

نخرد که مردن بعلمت به از زندگانی بمنذلت .

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی به از شیرینی از دست ترشروی

۱- گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد (ط رص ۲۱۶) گفت اگر

نوشدارو خواهیم ازو دهد یا ندهد (ق ص ۱۰۱) ۲- از او بنقد (ق ص ۱۰۱)

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک . یکی را از بزرگان که در او معتقد بود بگفت^۱، روی از توقع او درهم کشید و تعرض سؤال^۲ از اهل ادب در نظرش قبیح آمد .

زبخت روی ترش کرده پیش یار عزیز

مرو که عیش بر او نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی ، تازه روی و خندان رو

فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادات

کم. دانشمند چون پس از چند روز مودت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعم حين الذل يكسبها القدر منتصب والقدر مخفوض

نامم افزود و آبرویم کاست بینوائی به از مذلت خواست

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت

فلان نعمتی دارد بقیاس، اگر بر حاجت تو

واقف گردد همانا که در قضای آن توقف روا

ندارد. گفت من او را ندانم ، گفت منت رهبری کنم . دستش گرفت

تا بمنزل آن شخص در آورد . یکی را دید لب فرو هشته و تند نشسته ،

حکایت

۱- از بزرگان که حسن ظنی بلیغ داشت در حق او بگفت (ط رص ۲۱۷) بایکی

از بزرگان که در حق او معتقد بود بگفت (قص ۱۰۱) ۲- تعریض سؤال (قص ۱۰۱)

بر گشت و سخن نگفت . کسی گفتش چه کردی ؟ گفت عطای او را
بلقای او بخشیدم .

میر حاجت بنزدیک ترشروی که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل، با کسی گوی که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه^۱ عنان طاقت درویش از دست رفته بود
ودرهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان پیوسته .

نماند جانوراز وحش و طیر و ماهی و مور

که بر فلک نشد از بیمرادی افغانش

عجب که در دل خلق جمع می نشود^۲

که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی دور از دوستان - که سخن در وصف اوترک

ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اجمال از آن در گذشتن هم نشاید

که طایفه ای بر عجز گوینده حمل کنند، بر این دو بیت اقتصار کنیم که

اندک^۳ دلیل بسیاری باشد و مشتهی نمودار^۴ خرواری .

گر تتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت

چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی در پشت^۵

۱- خشکسالی با اسکندریه در افتاد (ق ص ۱۰۲) ۲- دودل مردم جمع می نشود

(ط رص ۲۲۰) ۳- که اندکی (ط رص ۲۲۰، ق ۱۰۳) ۴- نموده (ق ص ۱۰۳)

۵- بر پشت (ط رص ۲۲۱)

چنین شخصی که يك طرف از نعمت او شنیدی درین سال^۱ نعمتی داشت. تنگستان را سیم و زردادی و مسافران را سفره نهادی. گروهی^۲ درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند^۳، آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند. سر از موافقت بازدم و گفتم:

نخورد شیرنیم خوردهٔ سگ ورمیرد بسختی اندر غار
تن بیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سقله مدار
گرفریدون شود بنعمت و ملک بیهنرا بهیچکس مشمار
پرنیان و نسیم بر نااهل لاجورد و طلاست بر دیوار

حاتم طائی را گفتند از تو^۴ بزرگ همت تر در جهان دیده‌ای یا شنیده‌ای؟ گفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را،

حکایت

پس بگوشهٔ صحرائی بحاجتی برون رفته بودم^۵ خار کنی را دیدم پشته‌ای فراهم^۶ آورده. گفتمش بمهمانی حاتم چرا نیروی که خلقی بر سماط او گرد آمده اند، گفت:

هر که نان از عمل خویش خورد منت حاتم طائی نبرد
من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر دیدم.

حکایت

موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بر یک اندر شده،

۱- در چنین وقتی (ق ص ۱۰۳) ۲- طایفه ای (ق ص ۱۰۳) ۳- از جور فاقه بجان آمده بودند (ط ر ص ۲۲۱، ق ص ۱۰۳) ۴- از خود (ط ر ص ۲۲۲، ق ص ۱۰۴) ۵- برون رفتم (ط ر ص ۲۲۲، ق ص ۱۰۴) ۶- پشتهٔ خار فراهم (ق ص ۱۰۴)

گفت ای موسی! دعا کن تا خدای عزوجل مرا کفافی دهد، که از بیطاقتی بجان آدمم. موسی! دعا کرد و بر رفت. پس از چند روز که باز آمد از مناجات، مرد را دید گرفتار و خلقی انبوه بر او گرد آمده، گفت این چه حالتست، گفتند خمر خورده و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاص فرموده اند! ولطیفان گفته اند:

گر به مسکین اگر پرداستی تخم گنجشک از جهان برداشتی^۲
عاجز باشد که دست قوت یابد بر خیزد و دست عاجزان برتابد
ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض، موسی علیه السلام بحکمت
جهان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار.

ماذا اخاضك يا مغرور في الخطر حتى هلكت فليت النمل لم يطر
بنده^۳ چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد بضرورت سرش
آن نشنیدی که فلاطون چه گفت^۴ مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل بسیارست ولی پسر گرمی دارست.

آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتر داند
اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره
که حکایت همی کرد که وقتی در بیابانی راه
گم کرده بودم و از زاد معنی چیزی بامن نمانده
و دل بر هلاک نهاده، که همی ناگاه^۵ کیسه ای یافتم پر مروارید. هرگز
آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست، باز آن تلخی

حکایت

۱- معر بدی کرده... بقصاصش فرموده اند (قصص ۱۰۴)، اکنون قصاصش میکنند

(طبرص ۲۲۴) ۲- این بیت در دو نسخه دیگر نیست ۳- سفله (طبرص ۲۲۵، قصص ۱۰۵)

۴- که حکیمی چه گفت (طبرص ۲۲۵، قصص ۱۰۵) ۵- که ناگاه (قصص ۱۰۵)

و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست .

دربیا بان خشك وریگ روان تشنه را دردهان چه درچه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پای بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت :

یا لیت قبل منیتی یوماً افوز به منیتی

نهرِ تلاطمِ ر کبتهی و اطل املاءِ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده

بود وقوت و قوتش با آخر آمده و درمی چند بر

میان داشت. بسیاری بگردید وره بجائی نبرد،

پس بسختی هلاک شد. طایفه‌ای بر رسیدند و درمها دیدند پیش رویش نهاده

و بر خاک نبشته :

گر همه زر جعفری دارد مرد بی توشه بر نگیرد گام

در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هر گز از دور زمان ننالیده بودم^۱ و روی از گردش آسمان درهم

نکشیده، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود و استطاعت پای پوشی نداشتم

بجامع کوفه در آمدم دلتنگ^۱ ، یکی را دیدم که پای نداشت ، سپاس
 نعمت حق بجای آوردم و بر بی کفشی صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ تره بر خوانست
 وانکه رادستگاه وقوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکار -
 گاهی بز مسان از عمارت دور افتادند^۲ تاشب
 در آمد خانه دهقانی دیدند ، ملک گفت شب آنجا

حکایت

رویم تاز حمت سر ما نباشد ، یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نیست^۳
 بخانه دهقانی^۴ التجا کردن ، هم اینجا خیمه ز نیم و آتش کنیم ،^۵
 دهقان را خبر شد ، ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و
 گفت قدر بلند سلطان^۶ نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند
 گردد . سلطان را سخن گفتن او مطبوع آمد . شبانگاه بمنزل او نقل کردند ،
 بامداد انش خلعت و نعمت فرمود ، شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان
 همیرفت و میگفت :

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم

از التفات بمهمانسرای دهقانی

کلاه گوشه دهقان با آفتاب رسید

که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی

۱- تنگدل (ق ص ۱۰۶) ۲- دور افتاد (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷)
 ۳- قدر بلند پادشاهان نباشد (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷) ۴- دهقانی رکبک
 (ط رص ۲۳۰ ، ق ص ۱۰۷) ۵- هم اینجا بفرمای تاخیمه زنند و آتش کنند
 (ق ص ۱۰۷) ۶- قدر بلند سلطان بدین قدر (ط رص ۲۳۰) قدر بلند سلطان دام
 ملکه بدین قدر (ق ص ۱۰۷)

حکایت

گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود^۱ یکی از پادشاهان گفتش همی نمایند که مال بیکران داری و ما را مهمی هست اگر ببرخی از آن دستگیری کنی، چون ارتفاع رسد وفا کرده شود و شکر گفته^۲. گفت ای خداوند روی زمین لایق قدر بزرگوار پادشاه^۳ نباشد دست همت بمال چومن گدائی آلوده کردن که جو جو بگدائی فراهم آورده ام، گفت غم نیست که بکافر میدهم^۴ الْخَبِيثَاتُ لِلْخَبِيثِينَ.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست چه و دمرده می شوئی چه با کست
 قالوا عَجِينَ الْكَلَسِ لَيْسَ بِطَاهِرٍ قلنا نَسِدٌ بِهِ شَقُوقُ الْمَبْرُزِ

شنیدم که سراز فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی کردن؛ بفرمود تا مضمون خطاب از و بزجر و تو بیخ مخلص کردند.

بلطافت چو بر نیاید کار سرببی حرمتی کشد ناچار
 هر که بر خویش تن نبخشاید گر نبخشد کسی بر او؛ شاید

بازرگانی را شنیدم که صد و پنجاه شتر
 بار داشت و چهل بنده خدمتکار، شبی در جزیره
 کیش مرا بحجره خویش در آورد^۵، همه شب
 نیارمید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبازم^۶ بتر کستان و فلان

حکایت

۱- شب و روز در بند زربود و سیم زر و سیم در بند مرد لثیم
 (ق ص ۱۰۷) ۲- شکر گفته آید (ق ص ۱۰۷) ۳- پادشاهان (ط رص ۲۳۲)
 پادشاه (ق ص ۱۰۷) ۴- که به تتر میدهم (ق ص ۱۰۸) ۵- مرا بخدمت خود
 برد (ق ص ۱۰۸) ۶- انبازم (ط رص ۲۳۳)

بضاعت بهندوستانست، واین قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان زمین. گاه گفتمی خاطر اسکندریه دارم که هوائی خوشست؛ باز گفتمی نه که دریای مغرب مشوشست. سعدیا سفری دیگرم در پیشست، اگر آن کرده شود بقیت عمر خویش بگوشه‌ای بنشینم. گفتم آن کدام سفرست؟ گفت: گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم و دیبای رومی بهندو فولادهندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و بُرد یمانی بهپارس، و زان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین ما خولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند. گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده‌ای و شنیده‌ای، گفتم: آن شنیدستی که در اقصای غور^۱ بار سالاری بیفتاد از ستور^۲ گفت چشم تنگ دنیا دوست را^۳ یا قناعت پر کند، یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس جبللی دروی همچنان متمکن، تا بجائی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای ننواختی و سگ اصحاب الکهف را استخوانی نینداختی. فی‌الجمله خانهٔ او را کس ندیدی در گشاده و سفرهٔ او را

۱- در صحرای غور (ط رص ۲۳۵) ۲- آن شنیدستی که وقتی تاجری - در

بیابانی در افتاد از ستور (قص ۱۰۹) ۳- دنیا دار را (ط رص ۲۳۵)

سرگشاده .

درویش بجز بوی طعماش نشنیدی مرغ از پس نان خوردن اوریزه نچیدی
شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعون
درسرا حتی اذا ادر که الغرق. بادی مخالف کشتی بر آمد .

باطبع ملولت چکند هر که نسازد^۲ شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی
دست دعا بر آورد و فریادی فایده خواندن گرفت و اذا ركبوا فی-
الفلک دعوا لله مخلصین له الدین .

دست تضرع چسود بنده محتاج را وقت دعا بر خدای، وقت گرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان خویشتن هم تمتعی بر گیر
وانگه این^۳ خانه کز تو خواهد ماند خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت ، ببقین مال او توانگر
شدند و جامه های کهن بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی^۴ بریدند. هم در آن
هفته یکی را دیدم از ایشان بر باد پائی روان غلامی در پی دوان .

وه که گر مرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت تر بودی وارثان را زهرگ خویشاوند

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم :

بخورای نیک سیرت سره مرد کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

۱- و خیال درسرا (ق ص ۱۰۹) ۲- دل که نسازد (ط رص ۲۳۷، ق ص ۱۱۰)

۳- وانگه این (ق ص ۱۱۰) ۴- خز و دیبا (ق ص ۱۱۰)

صیادی ضعیف را ماهی قوی بدام اندرافتاد
 طاقت حفظ آن نداشت^۱ ماهی بر او غالب آمد
 و دام از دستش درر بود و بر رفت .

حکایت

شد غلامی که آب جوی آرد جوی آب آمد^۲ و غلام ببرد
 دام هر بار ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام ببرد
 دیگر صیادان^۳ دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی
 در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن، گفت ای برادران چتوان کرد؟ مرا
 روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود.
 صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل بر خشک نمیرد.

حکایت

دست و پا بریده‌ای هزار پای را بکشت. صاحب‌دلی بر او گذر کرد
 گفت سبحان الله، با هزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بیدست
 و پائی گریختن نتوانست .

چو آید ز بی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان
 در آن دم که دشمن پیمایی رسید کمان کیانی نشاید کشید

ابله‌ی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر و مر کبی
 تازی در زیر و قصبی مصری بر سر. کسی گفت
 سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این

حکایت

حیوان لایعلم؟ گفتم :

۱- حفظ او نیاورد (ق ص ۱۱۱) ۲- آب جوی آمد (ط رص ۲۳۹)

۳- جماعت صیادان (ق ص ۱۱۱)

قَدْ شَابَهُ بِالوَرَى حِمَارٌ عَجَلًا جَسَدًا لَهُ خَوَارٌ
 يك خلقت زيبا به از هزار خلعت ديبا .^۱

بآدمی نتوان گفت مانند این حیوان مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
 بگرد در همه اسباب و ملک و هستی او که هیچ چیز نبینی حلال جز خویش^۲

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری^۳ که دست از برای جوی سیم
 پیش هر لثیم دراز میکنی؟ گفت:

دست دراز از پی يك حبه سیم به که ببرند بدانگسی و نیم

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف

بفغان آمده و حلق فراخ از دست تنگ بجان

رسیده. شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست

که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فرا چنگ آرم .

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت

کش که بزرگان گفته اند: دولت نه بکوشید نست، چاره کم جوشید نست.

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بیفایده است و سمه بر ابروی کور^۴

۱- این عبارت در نسخه قریب نیست ۲- در نسخه روسیه این دو بیت نیز آمده است:

شریف اگر متضعف شود خیال میند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
 و آستانه سیمین بهمیخ زر بزند گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

۳- شرم نینداری (ط ر ص ۲۴۲) ۴- چه کند زورمند و ارون بخت بازوی
 بخت به که بازوی سخت (ط ر ص ۲۴۴)

اگر بهره‌رسموئیت صد خرد باشد خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
 پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست از زهدت خاطر و جرّ منافع
 دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرّج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل
 جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روزگاران
 چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند :

تا بدکان و خانه در گروی هرگز ای خام آدمی نشوی
 برو اندر جهان تفرّج کن پیش از آنروز که جهان بروی
 پدر گفت ای پسر منافع سفر چنین که گفتمی بی‌شمارست^۱ ولیکن
 مسلم پنج طایفه راست : نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکتب
 غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک ، هر روز بشهری و هر
 شب بمقامی و هر دم بتفرّجگاهی^۲ از نعیم دنیا متمتع .

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
 هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
 و آنرا که بر مراد جهان نیست دسترس
 در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت
 دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
 رود بخدمت او اقدام نمایند و اکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زرّ طلیمست^۳ که هر کجا برود قدر و قیمتش دانند
 بزرگ زاده ناسدان بشهر و اماند که در دیار غریبش بهیچ نستانند

۱- بسیار است (ط ر ص ۲۴۵) ۲- هر دم بنغز حکایتی (ق ص ۱۱۴)

۳- زر طلاست (ط ر ص ۲۴۶)

سیم خوبروئی که درون صاحب‌دلان بمخالطت او میل کند که
بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم
دل‌های خسته است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت او را همه جای
غنیمت شناسند و خدمتش را منت دانند .

شاهد آنجا که رود، حرمت و عزت ببند

ور برانند بقهرش پدر و مادرو خویش

پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم

گفتم این منزلت از قدر تومی بینم بیش

گفت خاموش، که هر کس که جمالی دارد

هر کجای پای نهد، دست نداردش پیش

چون در پسر موافقی و دلبری بود

اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود

او گوهرست، گو صدفش در جهان مباح

در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بجنجره داودی آب از جریان و مرغ از

طیران باز دارد، پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب

معنی بمنادمت اورغبت نمایند و بانواع خدمت کنند .

سَمِعِي إِلَى حُسْنِ الْأَغَانِي مَنْ ذَا الَّذِي جَسَّ الْمَثَانِي

چه خوش باشد آهنگ! نرم‌حزین بگوش حریفان مست صبح

به از روی زیباست آواز خوش که آن حفظ نفسست و این قوت روح
یا کمینه پیشه‌وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از
بهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند :

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی و محنت نبرد پینه دوز
وربخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملک نیم روز
چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت
خاطرست و داعیه طیب عیش، و آنکه ازین جمله بی بهره است بنخیال
باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود .

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام

کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه دام

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنیم که گفته‌اند
رزق اگر چه مقسومست، باسباب حصول تعلق شرطست و بلا اگر چه
مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب .

رزق اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان از درها
درین صورت که منم، باپیل دمان بز نم و باشیر ژیان پنجه درافکنم
پس مصلحت آنست ای پدر که سفر کنم، کزین بیش طاقت بی نوایی
نمی آرم .

چون مرد درفتاد ز جای و مقام خویش
دیگر چه غم خورد، همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بسرایی همیروند
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست
این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و باخود
همیگفت:

هنرور چو بختش نباشد بکام بجایابی رود کش ندانند نام
همچنین تا برسید بکنار آبی^۱ که سنگ از صلابت او بر سنگ
همیآمد و خروش^۲ بفرسنگ میرفت^۳.
سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی

کمترین موج آسیا سنگ از کنارش در ربودی
گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه‌ای در معبر نشسته و رخت
سفر بسته. جوان ارادت عطا بسته بود، زبان ثنا بر گشود. چند آنکه زاری
کرد یاری نکردند^۴ ملاح بی مروت بخنده بر گـردید و گفت:
زرن داری نتوان رفت بزور از دریا زورده مرده چه باشد، زریک مرده بیار
جوان رادل از طعنه ملاح بهم بر آمد، خواست که از او انتقام کشد
کشتی رفته بود. آواز داد و گفت اگر بدین جامه که پوشیده دارم قناعت
کنی دریغ نیست. ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید.

بدوزد شره دیده هوشمند در آرد طمع مرغ و ماهی ببند

۱- بر کنار آبی (ق ص ۱۱۷) ۲- و خریش (ق ص ۱۱۷) ۳- همی
رفت (ق ص ۱۱۷)

۴- بی زر نتوانی که کنی بر کس زور و زرن داری بزور محتاج نه‌ای
(ط ر ص ۲۵۳)

چندانکه ریش و گریبان^۱ بدست جوان افتاد بخود در کشید
 و بی محابا کوفتن گرفت^۲ یارش از کشتی بدر آه د تا پشتی کند، همچنین
 درشتی دید و پشت بداد، جز این چاره نداشتند که با او بمصاحبت گرایند
 و باجرت^۳ مسامحت نمایند، کل مداراة صدقة .

چوپرخاش بینی، تحمل بیار که سهلی بنند در کارزار
 بشیرین زبانی و لطف و خوشی توانی که پیلی بمویی کشی
 لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز^۴
 بعدر ماضی در قدمش فتادند و بوسه چندی بنفاق برسرو چشمش
 دادند، پس بکشتی در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت
 یونان در آب ایستاده. ملاح گفت کشتی را خملی هست، یکی از شما که
 دلاور ترست^۵ باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد تا عمارت
 کنیم. جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید
 و قول حکما^۶ که گفته اند هر کرار نجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن
 صد راحت برسانی از پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان از جراحت
 بدر آید و آزار در دل بماند .

چه خوش گفت بکنش باخیل تاش

چو دشمن خراشیدی، ایمن مباش

۱- گریبانش (ط رص ۲۵۴، ق ص ۱۱۷) ۲- بی محابا فرو کوفت

بیت : چودستت رسد مغز دشمن بر آر که فرصت فرو شوید از دل غبار

(ق ص ۱۱۷) ۳- و باجرت کشتی (ط رص ۲۵۵، ق ص ۱۱۸) ۴- این بیت

در نسخه قریب نیست ۵- زور آورتر است (ط رص ۲۵۶) ۶- و قول

حکما معتبر نداشت (ط رص ۲۵۶)

مشوایمن که تنگدل گردی چون زدست دلی بتنگ آید
 سنگ بر بارهٔ حصار مزان که بود کز حصار سنگ آید
 چندانکه مقود کشتی بساعد بر پیچید و بالای ستون رفت ملاح زمام از
 کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند ، روزی دو بلا و
 محنت کشید و سختی دید، سیم خوابش گریبان گرفت و بآب^۱ انداخت
 بعد شبانروزی دگر بر کنار افتاد از حیاتش رمقی مانده، برگ درختان
 خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن، تا اندکی قوت یافت ، سردر
 بیابان نهاد و همی رفت تا تشنه و بی طاقت بسرچاهی رسید^۲ قومی براو
 گرد آمده و شربتی آب پیشیزی همی آشامیدند. جوانرا پیشیزی نبود
 طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند ، دست تعدی دراز کرد
 میسر نشد. بضرورت تنی چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بی
 محابا بزدند و مجروح شد^۳ .

پشه چو پرشد بزند پیل را باهمه تندی^۴ و صلابت که اوست
 مورچگان را چه بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست
 بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگه^۴ برسیدند
 بمقامی که ازدزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه بر اندام اوفتاده
 و دل بر هلاک نهاد. گفت اندیشه مدارید که یکی منم درین میان که
 بتنهائی پنجاه مرد را^۵ جواب دهم و دیگر جوانان هم یاری کنند. این

۱- در آب (ط ر ص ۲۵۸ ، ق ص ۱۱۹) ۲- بچاهی برسید (ق ص

۱۱۹) ۳- مجروح کردند (ق ص ۱۱۹) ۴- شبانگاه (ط ر ص ۲۵۹)

۵- که پنجاه مرد (ق ص ۱۱۹)

بگفت و مردم کاروان را بلافاصله قوی گشت و بصحبتش شادمانی کردند و بزاد و آبش دستگیری واجب دانستند. جوان را آتش معده بالا گرفته بود و عمان طاقت از دست رفته، لقمه‌ای چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید تا دیودرو نش بیمارمید و بخت. پیر مردی جها ندیده در آن میان بود،^۱ گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشنا کم، نه چندانکه اززدان، چنانکه حکایت کنند که عربی را درمی چند گرد آمده بود و شب از تشویش لوریان در خانه تنها خواش نمیبرد^۲ یکی را از دوستان پیش خود آورد^۳ تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند و شبی چند در صحبت او بود. چندانکه بر درمهاش اطلاع یافت^۴ ببرد و بخورد و سفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان و عریان، گفتند حال چیست مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت لاوالله بدرقه برد.

هر گز ایمن ز ما رن نشستم که بدانستم^۵ آنچه خصلت اوست

زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده^۶ تا بوقت فرصت یاران را خیر کند، مصلحت آن بینم که مرا و را خفته بمانیم و برانیم. جوانان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند و رخت برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت، سر بر آورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی

۱- در آن کاروان بود (ط رص ۲۶۱، ق ص ۱۲۰) ۲- نبردی (ط رص

۲۶۱) ۳- بر خود خواند (ق ص ۱۲۰) ۴- وقوف یافت (ط رص ۲۶۲)

۵- تا بدانستم (ط رص ۲۶۲) ۶- بعیاری درین کاروان تعبیه شده (ق ص ۱۲۰)

بگریدد وره بجائی نبرد، تشنه و بی نواری بر خاک و دل بره-الاک نهاده
همی گفت:

من ذا یجدثنی وزم العیس ماللغریب سوی الغریب انیس
درشتی کند باغریبان کسی که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور
افتاده بود. بالای سرش ایستاده همی شنید و در هیأتش نگه میکرد، صورت
ظاهرش پاکیزه و صورت حالش پریشان. پرسید از کجائی و بدین جایگه
چون افتادی؟^۱ بر خوی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد. ملک زاده
را بر حال تباه او رحمت آمد، خلعت و نعمت داد و معتمدی باوی فرستاد
تا بشهر خویش آمد. پدر بیدار او شادمانی کرد و بر سلامت حالش شکر
گفت. شبانگه ز آنچه بر سر او گذشته بود^۲ از حالت کشتی و جور ملاح و
روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان با پدر می گفت. پدر گفت ای پسر
نگفتمت هنگام رفتن که تهی دستان را دست دلیری بسته است وینجه
شیری شکسته!

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور جوی زر بهتر ازینچاه من زور
پسر گفت ای پدر هر آینه تارنج نبری، گنج بر نداری و تاجان در
خطر نهی، بردشمن ظفر نیایی و تادانه پریشان نکنی، خرمن بر نگیری.
بنینی بانك مایه رنجی که بر دم چه تحصیل راحت کردم و بنیشی که
خوردم چه مایه عسل آوردم؟

گر چه بیرون زر زق نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید کرد
 غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ هر گز نکند در گرانمایه بچنگ
 آسیاسنگ زیرین متحرک نیست، لاجرم تحمل بار گران همی کند.
 چه خورد شیر شربه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
 تاتو^۱ در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
 پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
 که صاحب دولتی درتورسید و بر تو بیخشائید و کسر حالت را بتفقدی
 جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم نتوان کرد، ز نهار تا بدین
 طمع دگر باره گرد و لغ نگر دی .

صیاد نه هر بار شگالی ببرد^۲ افتد که یکی روز پلنگش بخورد
 چنانکه یکی را از ملوک پارس^۳ نگینی گرانمایه بر انگشتری
 بود، باری بحکم تفرج باتنی چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت.
 فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که تیر از حلقه
 انگشتری بگذراند، خاتم اورا باشد. اتفاقاً چهار صد حکم انداز^۴ که در
 خدمت او بودند جمله خطا کردند، مگر کودک یکی بر بام باطنی که بباز یچه
 تیر از هر طرفی می انداخت^۵، باد صبا تیر اورا بحلقه انگشتری در بگذراند
 و خلعت و نعمت یافت و خاتم بوی ارزانی داشتند. پسر تیر و کمان را بسوخت
 گفتند چرا کردی؟ گفت تار و نوق نخستین^۶ بر جای ماند .

۱- گرتو (ق ص ۱۲۲) ۲- شغالی ببرد (ق ص ۱۲۲) ۳- حرسها الله

تعالی (ق ص ۱۲۳) ۴- مرد حکم انداز (ق ص ۱۲۳) ۵- و کودکی ببازی

هر گوشه همی انداخت (ق ص ۱۲۳) ۶- رونق اولین (ق ص ۱۲۳)

گاه بود کز حکیم روشن رأی بر نیاید درست تدبیری
 گاه باشد^۱ که کود کی نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی را شنیدم که بغاری درنشسته بود و در بروی از جهانیان بسته و ملوک و اغنیا را در چشم همت او شوکت و هیبت نمانده . هر که بر خود در سؤال گشاد تا بمیرد ، نیازمند بود از بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع بکرم اخلاق مردان چنینست^۲ که بنمک^۳ با ما موافقت کنند. شیخ رضاداد بحکم آنکه دعوت سنت است. دیگر روز ملک بعدر قدمش رفت، عابد از جای برجست و در کنارش گرفت و تَلَطَّف^۴ کرد و ثنا گفت. چو غایب شد یکی از اصحاب پرسید^۵ شیخ را که چندین ملاطفت امروز با پادشه که تو کردی خلاف عادت بود و دیگر ندیدیم، گفت نشنیده‌ای که گفته‌اند.

هر کرا بر سماط بنشستی واجب آمد بخدمتش بر خاست

لطیفه^۶

گوش تواند که همه عمر وی نشنود آواز دلف و چنگ و نسی

۱- وقت باشد (ق ص ۱۲۳) ۲- مردان خدای میباشد (ق ص ۱۲۴)

۳- بنان و نمک (ق ص ۱۲۴ ، ط ر ص ۲۷۱) ۴- بسی دلداری و تَلَطَّف (ق ص

۱۲۴) ۵- کسیکه مجال گستاخی داشت پرسید (ق ص ۱۲۴) ۶- ق ص ۱۲۴

دیده شکبید ز تماشای باغ بی گل و نسرين بسر آرد دماغ
 ور نبود بالش آکنده پسر خواب توان کرد خزف^۱ زیر سر
 ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان کرد در آغوش خویش
 وین شکم بی هنر^۲ پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به پیچ

باب چهارم

در تولید خاشاک

یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتم
بعلمت آن اختیار آمده است در غالب اوقات که
در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان

حکایت

جز بر بدی نمی آید، گفت دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخو العداوة لا یمر بصلاح الا ویلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست گلست سعدی و در چشم دشمنان خارست
نور گیتی فرور چشمه هور زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که این
سخن با کسی در میان نهی، گفت ای پدر فرمان تراست نگویم، ولیکن
خواهم مرا بر فایده این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست.

گفت تامصیبت دو نشود: یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان

جوانی خردمند از فنون فضائل حظی وافر

داشت و طبعی نافر، چندانکه در محافل دانشمندان

نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت

ای پسر تو نیز آنچه دانی بگویی، گفت ترسم که بپرسم از آنچه ندانم و

شرمساری برم.

نشیدی^۱ که صوفیی میکوفت زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل برستورم بند

نگفته ندارد کسی باتو کار^۲ و لیکن چو گفتمی، دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبر را مناظره افتاد بایکی از ملاحده لعنهم الله علی حده^۳

و بحجت با او بس نیامد^۴ سپر بینداخت و بر گشت. کسی گفتش ترا با

چندین فضل و ادب که داری بابی دینی حجت نماند، گفت علم من قرآنست

و حدیث و گفتار مشایخ، و او بدینها معتقد نیست و نمی شنود، مرا شنیدن

کفر او بچه کار آید؟

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی آنست جوابش که جوابش ندهی

۱- آن شنیدی (ق ص ۱۲۶، ط ر ص ۲۷۶) ۲- ندارد کسی باتو

نا گفته کار (ق ص ۱۲۶) ۳- علی حده (ط ر ص ۲۷۷) ۴- بر نیامد

(ط ر ص ۲۷۷، ق ص ۱۲۶)

حکایت

جالینوس ابله‌پی را دید دست در گریبان
دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت اگر
این نادان نبودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بو حشمت سخت گوید خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحب‌دل نگهدارند موئی همیدون سر کشی و آزرم جوئی
و گر بر هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد، بگسلانند
یکی را زشت خوئی داد دشنام تحمل کردو گفت ای خوب فرجام
بترزانم که خواهی گفتن آنی که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

سحبان و ائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه بر سر
جمع سالی سخن گفتی^۲ لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی
بعبارتی دیگر بگفتی و ز جمله آداب ندماء ملوک^۳ یکی اینست.

سخن گر چه دل‌بند و شیرین بود سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی، مگو باز پس که حلوا چو یکبار خوردند، بس
یکی را از حکما شنیدم که میگفت هر گز
کسی بجهل خویش اقرار نکرده است مگر
آنکس که چون دیگری در سخن باشد همچنان

حکایت

نا تمام گفته، سخن آغاز کند.

۱- نیک فرجام (ط رص ۲۷۹) ۲- بر سر جمعی سخن گفتی (ط رص ۲۷۹)

۳- حضرت ملوک (ق ص ۱۲۷)

سخن راسر است ای خردمند و بن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان
امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت گفت، بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند
آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روا ندارد، گفت با اعتماد آنکه راند که
نگویم، پس چرا همی پرسید؟

نه هر سخن که بر آید بگوید اهل شناخت بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

در عقد بیع سرائسی متردد بودم، جهودی

گفت آخر من از کدخدایان این محلمتم، وصف
این خانه چنانکه هست از من پرس^۱ بخر که

هیچ عیبی ندارد، گفتم بجز آنکه تو همسایه^۲ منی.

خانه ای را که چون تو همسایه است ده درم سیم بد عیار ارزد

لکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر او بگفت^۳ فرمود

تاجامه از او بر کنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه بسر ما همی رفت، سگان

۱- وصف این خانه از من پرس (ق ص ۱۲۸) ۲- تو همسایه ای (ط ر

ص ۲۸۲) ۳- بر او خواند (ط ر ص ۲۸۲)

در قفای وی افتادند، خواست تاسنگی بردارد و سگ‌انرا دفع کند، در زمین
 یخ گرفته بود عاجز شد،^۱ گفت این چه حرامزاده مرد مانند^۲ سگ را
 گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر از غر فیه بدید و بشنید و بخندید، گفت ای
 حکیم از من چیزی بخواه، گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمائی
 رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ .

امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست، شرم‌رسان
 سالار دزدان را بر او رحمت آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی
 بر او مزید کرد و درمی‌چند.^۳

منجمی بخانه درآمد یکی مرد بیگانه را
 دید بازن او بهم نشسته، دشنام وسقط گفت و فتنه
 و آشوب خاست. صاحب‌دلی که بر این واقف

حکایت

بود گفت :

تو بر اوج فلک چه دانی چیست که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه الصوت خود را^۴ خوش آواز پنداشتی و فریاد بیپده
 برداشتی. گفتی غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات
 درشان او.

اذان هق الخطیب ابوالنوارس له شغب^۵ یهد اصطرخ فارس

۱- و میسر نمیشد عاجز ماند (ق ص ۱۲۸) ۲- قوم‌اند (ق ص ۱۲۸)

۳- تا بدلخوشی برفت (ق ص ۱۲۹) ۴- مرخویشتن را (ق ص ۱۲۹) ۵- له صوت (ط ص ۲۸۶)

مردم قریه^۱ بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند، تایکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری پرسش آمده بودش؛ گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد، گفتا چه دیدی؟ گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بود و مردمان از انقباس تو در راحت، خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی، معلوم شد که آواز ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من دررنج، توبه کردم^۲ کزین پس خطبه نگویم مگر با هستگی.

از صحبت دوستی برنجم	کاخلاق بدم حسن نماید
عیب هنرو کمال بیند	خارم گل و یاسمن نماید
کودشمن شوخ چشم ناپاک	تا عیب مرا بمن نماید

یکی در مسجد سنجار بتطوع بانگ گفتی
بادائی که مستمعانرا از وفرت بودی و صاحب
مسجد امیری بود عادل نیک سیرت نمی خواستش

حکایت

که دل آزوده گردد، گفت ای جوان مرد مرا این مسجد را مؤذنانند قدیم هر یکی را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار می دهم تا جائی دیگر^۳ روی. بر این قول اتفاق کردند و برفت. پس از مدتی در گذری پیش امیر باز آمد، گفت ای خداوند بر من حیف کردی که بده دینار^۴ از آن بقعه بدر کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار همی دهند تا جای دیگر روم و

۱- مردم آن قریه (ق ص ۱۳۰) ۲- عهد کردم (ق ص ۱۳۰)

۳- جای دیگر (ق ص ۱۳۰) ۴- بده دینارم (ق ص ۱۳۰، ط ر ص ۲۸۹)

قبول نمیکنم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار تا نستانی^۱ که
بپنجاه راضی گردند.

بتمیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ درشت تومی خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی بیانگ بلند قرآن همی خواند. صاحبدلی بر او
بگذشت، گفت ترا شاهره چندست؟ گفت هیچ، گفت پس این زحمت خود
چندین چرا همی دهی، گفت از بهر خدا می خوانم، گفت از بهر خدا مخوان.
گر تو قرآن بر این نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جلال

حکایت
حسن میمندی را گفتند سلطان محمود
چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یکی
بدیع جهانی اند، چگونه افتاده است که با هیچ
يك از ایشان^۱ میل و محبتی ندارد چنانکه بایاز که حسنی زیادتى ندارد؟^۲
گفت هر چه بدل فرو آید در دیده نکو نماید .

هر که سلطان مرید او باشد گر همه بد کند، نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش از خیل خانه ننوازد
کسی بدیده انکارا گر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوبی
و گر بچشم ارادت نگه کنی در دیو فرشته ایت نماید بچشم گروبی

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادر الحسن بود و باوی بسبیل مودت و
دیانت نظری داشت^۳ بایکی از دوستان گفت^۴ در ریغ این بنده باحسن

۱- باهیچ از ایشان (ق ص ۱۳۲) ۲- که زیادت حسنی ندارد (ط رص
۲۹۱) ۳- بسبیل مودت نظری داشت (ط رص ۲۹۲) ۴- همی گفت
(ق ص ۱۳۲)

وشمایلی که دارد اگر زبان درازی و بی ادبی نکردی، گفت ای برادر
چو اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوقی در
میان آمد مالک و مملوک^۱ بر خاست .

خواجه باینده پری رخسار چون در آمد بیازی و خنده
نه عجب کو^۲ چو خواجه حکم کند وین کشد بارناز چون بنده
غلام آبکش باید و خشت زن بود بنده نازنین مشت زن
پارسائی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار^۳ نه طاقت
صبر و نه یارای گفتار . چندانکه ملامت دیدی
و غرامت کشیدی ترك تصابی نگفتی و گفتی:

حکایت

کوته نکنم ز دامن دست و رخود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاز و ملجائی^۴ نیست هم در تو گریزم ار گریزم
باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد^۵ تا نفس خسیس
غالب آمد، زمانی بفکرت فرورفت و گفت :

هر کجا سلطان عشق آمد، نماند قوت بازوی تقوی را محل
پاک دامن چون زید بیچاره ای اوفتاده تا اگر بیان درو حل؛

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود و ترك جان کرده^۱ و مطمحن نظرش

۱- مالک و مملوکی (ط ر ص ۲۹۲، ق ص ۱۳۳) ۲- گر (ق ص ۱۳۳)

۳- به محبت گرفتار (ق ص ۱۳۳) ۴- ملجأم نیست (ق ص ۱۳۳)

۵- چه رسید (ق ص ۱۳۳) ۶- جان گفته (ط ر ص ۲۹۵، ق ص ۱۳۳)

جائی خطرناک و مظانۀ هلاک^۱ نه لقمه‌ای که متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد .

چو در چشم شاهد نیاید زرت زر و خاک یکسان نماید برت
 باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی
 هم بدین هوس که توداری اسیرند و پای در زنجیر، بنالید و گفت:
 دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
 جنگ جویمان بزور پنجه و کتف دشمنان را کشند و، خوبان دوست
 شرط مودت نباشد باندیشه جان دل از مهر جانان بر گرفتن.

تو که در بند خویشتن باشی عشق باز^۲ دروغ زن باشی
 گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب مردن
 گردست رسد^۳ که آستینش گیرم ورنه بروم بر آستانش میرم
 متعلقان را که نظر در کار او بود و شفقت بروز گار او، پندش دادند
 و بندش نهادند و سودی نکرد .

دردا که طبیب صبر می فرماید وین نفس حریص را شکر می باید
 آن شنیدی که شاهدی بنهفت بادل از دست رفته‌ای میگفت:
 تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه قدر من باشد؟
 آورده‌اند که مر آن پادشه زاده را که ملامح نظ-را و بود خبر
 کردند که جوانی بر سر این میدان مداومت می نم-اید خوش طبع و
 شیرین زبان و سخنهای لطیف می گوید و نکته‌های بدیع ازومی شنوند

۱- موضع هلاک (ق ص ۱۳۳) و رطه هلاک (ط ر ص ۲۹۵) ۲- عشق بازی (ط ر

ص ۲۹۶، ق ص ۱۳۴) ۳- گردست دهد (ط ر ص ۲۹۶)

و چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری در سر دارد. پسر دانست که دل آویخته اوست و این گرد بلا انگیزته او، مر کب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم دارد^۱ بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت، باز آمد پیش
مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاحظت کرد و پرسیدش از کجائی و چه نامی و چه صنعت دانی، در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال نفس نداشت.^۲ اگر خود هفت سُبُع از بر بخوانی چو آشفته، الفب ت ندانی گفتا سخنی بامن چرانگوئی که هم از حلقه درویشانم، بل که حلقه بگوش ایشانم. آنکه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت^۳ سر بر آورد و گفت :

عجبست با وجودت که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آئی و مرا سخن بماند
این بگفت و نعره ای زد و جان بحق تسلیم کرد .
عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی بود^۴ و معلم از آنجا که حس بشریت

۱ - عزم آمدن دارد (ط رص ۲۹۸. ق ص ۱۳۵) ۲ - نفس زدن نداشت (ط رص ۲۹۹) ۳ - مودت (ق ص ۱۳۶) ۴ - و طیب لهجتی (ط رص ۳۰۰)

است باحسن بشرهٔ او معاملتی داشت^۱ و وقتی که بخلوتش دریافتی گفتی:
 نه آنچنان بتوم مشغولم ای بهشتی روی که یاد خویشتم در ضمیر می آید
 ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم^۲ و گر مقابله بینم که تیر می آید
 باری پسر گفت آنچنان که در آداب درس من نظری می فرمائی
 در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا
 آن پسند همی نماید، بر آنم اطلاع فرمائی تا بتبدیل آن سعی کنم. گفت
 ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر
 نمی بینم .

چشم بداندیش که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر
 ورهنری داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر
 شبی یاد دارم که یاری عزیز^۳ از درد آمد
 چنان بیخود از جای برجستم، که چراغم
 باستین کشته شد .

حکایت

سری طیف من یجلوا بطلعته الدجی

شگفت آمد از بنختم که این دولت از کجا
 بنشست و عتاب آغاز کرد که مرا در حال بدیدی چراغ بکشتی
 بچه معنی؟ گفتم بدو معنی: یکی آنکه گمان بردم که آفتاب بر آمد
 و دیگر آنکه این بیتم بخاطر بود^۴:

۱- و زجر و توبیخی که بر کودکان کردی در حق وی روا ندانستی (ط رص ۳۰۱) بر تلامذه کردی.. (ق ص ۱۳۶) ۲- بر بندم (ق ص ۱۳۶) ۳- یاری عزیزم (ط ر ص ۳۰۲) ۴- و دیگر آنکه ظریفان گفته اند (ق ص ۱۳۷) بخاطر بگذشت (ط ر ص ۳۰۳)

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ورشکر خنده ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجائی که مشتاق
بوده ام، گفت مشتاقی به که ملولی.^۱

دیر آمدی ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه^۲ که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند
شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده است بحکم آنکه از

غیرت و مضادت خالی نباشد.

اِذَا جِئْتَنِي فِي رَفْقَةٍ لِّتَزُورَنِي وَانْجِئْتَنِي فِي صَلَاحٍ فَانْتِ مَحَارِبِ
بیک نفس که بر آمیخت یار با اغیار بسی نماند که غیرت وجود من بکشد
بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشتم بکشد؟

یاد دارم در ایام پیشین که من و دوستی
چون دو بادام مغز^۳ در پوستی صحبت داشتیم
ناگاه اتفاق مغیب افتاد^۴ پس از مدتی که باز

آمد، عتاب آغاز کرد که در این مدت قاصدی نفرستادی، گفتم دریغ آمدم
که دیده قاصد بجمال تو روشن گردد و من محروم.

حکایت

۱- مشتاق به که ملول (ط رص ۳۰۴، ق ص ۱۳۷) ۲- معشوق (ق ص

۱۳۷) ۳- دومنز بادام (ط رص ۳۰۵) ۴- غیبت افتاد (ق ص ۱۳۸)

یار دیرینه مرا گو بزبان تو به مده که مرا تو به بشمشیر نخواهد بودن
 رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند
 باز گویم نه، که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم که بکسی مبتلا شده و رازش^۱ بر ملا افتاده،
 جور فراوان بردی و تحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم دانم
 که ترا در مودت این منظور علتی و بنای محبت بر زلتی نیست، با وجود^۲
 چنین معنی لایق قدر علما نباشد خود را متهم گردانیدن و جور
 بی ادبان^۳ بردن. گفت ای یار دست عتاب از دامن روزگارم بدار، بارها
 درین مصلحت که تو بینی اندیشه کردم و صبر^۴ بر جفای او سهل تر آید
 همی که صبر از دیدن^۵ او، و حکما^۶ گویند دل بر مجاهده نهادن آسانتر است
 که چشم از مشاهده بر گرفتن.

هر که بی او بسر نشاید برد
 روزی از دست گفتمش ز نهار
 نکند دوست زینهار از دوست
 و بر بقرم براند، او داند
 گر بلطفم بنزد خود خواند
 چند از آن روز گفتم استغفار
 دل نهادم بر آنچه خاطر اوست
 گر جفائی کند، بیاید برد

۱- از پرده (ط ر ص ۳۰۶، ق ص ۱۳۸) ۲- پس با وجود (ق ص

۱۳۸) ۳- جفای بی ادبان (ق ص ۱۳۸) ۴- و صبرم (ق ص ۱۳۸) ۵- از

نادیدن او (ط ر ص ۳۰۷) ۶- حکیمان (ط ر ص ۳۰۷، ق ص ۱۳۸)

حکایت

در عنقوان جوانی چنانکه افتد ودانی^۱ با
شاهدی سری و سری داشتم بحکم آنکه خلقی
داشت طیب الادا و خلقی کالبد را ازا بدا .

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد

در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حر کتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو

در کشیدم و مهره بر چیدم و گفتم :

برو، هر چه میبایدت پیش گیر سرما نداری، سرخویش گیر

شنیدمش که همی رفت^۲ و می گفت :

شپره گروصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پیریشانی او درمن اثر .

فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

باز آی و مرا بکش، که پیمشت مردن خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد، آن حلق داوری متغیر شده

و جمال یوسفی بزبان آمده و بر سبب زخدا نش چون به گردی^۳ نشسته و

رونق بازار حسنش شکسته . متوقع که در کنارش گیرد، کناره گرفتم

و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه بر نشانندی

۱- چنانکه دانی (ق ص ۱۳۹) ۲- که میرفت (ط ر ص ۳۰۹)

۳- گرد کی (ق ص ۱۴۰)

تازه بهارا ، ورقت زرد شد دیگ منه ، کاتش ما سرد شد
 چند خرامی و تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی
 پیش کسی رو ، که طلبکار تست ناز بر آن کن ، که خریدار تست
 سبزه درباغ گفته اند خوشست داند آنکس که این سخن گوید
 یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق بیشتر جوید
 بوستان تو گندنا زاریست بس که برمی کنی و میروید
 گر صبر کنی ورنکنی موی بنا گوش این دولت ایام نکوئی بسر آید
 گردست بجان داشتمی همچو تو بر ریش

نگذاشتمی تا بقیامت که بر آید
 سؤال کردم و گفتم جمال روی ترا
 چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست!
 جواب داد ندانم چه بود رویم را
 مگر بماتم حشم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد : ما تقول فی المرء؟ گفت
 لاخیر فیهم مادام احدهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتالطف. یعنی چندانکه
 خوب و لطیف^۱ و نازک اندامست، درشتی کند و سختی. چون سخت و درشت
 شد^۲ چنانکه بکاری نیاید تملطف کند و درشتی نماند.

۱- یعنی تا خوب و لطیفند (ق ص ۱۴۱) ۲- چون درشت شوند تملطف

کنند (ق ص ۱۴۱)

امرد آنکه که خوب و شیرینست^۱ تلخ گفتار وتند خوی بود
چون بریش آمد و بلعنت شد مردم آمیز و مهرجوی بود
یکی را از علما پرسیدند که کسی باماه-

روئیت در خلوت نشسته و درها بسته ورقیبان
خفته و نفس طالب و شهوت غالب - چنانکه عرب

حکایت

گوید التمر یانع والناطور غیر مانع - هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری
ازو سلامت بماند؟ گفتا گراز مه رویان سلامت بماند از بدگویان نماند.
وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطی را باز اغ در قفس کردند و از^۲ قبح مشاهده او مجاهده
هی برد و می گفت: این چه طلعت مکر و هست و هیات ممقوت و منظر ملعون
و شمایل ناموزون؟ یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین.
علی الصباح بروی توهر که برخیزد صباح روز سلامت بر او مسا باشد
بداختری چو^۳ تودر صحبت تو بایستی

ولی چنین که توئی در جهان کجا باشد؟

عجب آنکه غراب^۴ از مجاورت طوطی هم بجان آمده بود و ملول شده
لا حول کمان از گردش گیتی همی نالید و دستهای تغابن بر یکدیگر

۱- آنکه که خوب روی بود (ق ص ۱۴۱) ۲- طوطی از (ط ر ص

۳۱۴) ۳- یکی چنانکه (ق ص ۱۴۲) ۴- عجیتر آنکه زاغ هم (ق

همی مالید که این چه بخت نگو نست و طالع دون و ایام بوقلمون؟ لایق
قد رمن آنستی که باز اغی بدیوار باغی بر خرامان همی رفتمی^۱.

پار سارا بس اینقدر زندان که بود هم طویلۀ رندان
بلی تاچه کردم^۲ که روز گارم بعقوبت آن در سلك صحبت چنین
ابلهی خود رای، ناجنس، خیره درای بچنین بند بلامبتلا گردانیده است.
کس نیاید بیای دیواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگران^۳ دوزخ اختیار کنند
این ضرب المثل بدان آوردم تا بدانی که صد چندان^۴ که دانارا
از نادان نفر تست، نادان را از نادان وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهی بلخی
گرم لولی زما، ترش منشین که توهم در میان ما تلخی^۵
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته^۶ توهیزم خشک در میانی^۷ رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش چون برف نشسته ای و چون یخ بسته

رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم
و نمک خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت
شده، آخر بسبب نفعی اندک^۸ آزار خاطر من

حکایت

روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو طرف دلبستگی بود که

۱- بردیوار باغی خرامان همی رفتی (ق ص ۱۴۲) ۲- تاچه گنه
کردم (ط رص ۳۱۶، ق ص ۱۴۲) ۳- عاقلان (ق ص ۱۴۳) ۴- صد
چندان و هزار چندان (ق ص ۱۴۳) ۵- دردهان ما تلخی (ق ص ۱۴۳)
۶- بنشسته (ق ص ۱۴۳) ۷- در میان نشان (ط رص ۳۱۷) ۸- نفعی حقیر
(ق ص ۱۴۳)

شنیدم روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند .
نگار من چو در آید بخنده نمکین نمک زیاده کند بر جراحی ریشان
چه بودی ارسر زلفش بدستم افتادی چو آستین کریمان بدست درویشان
طایفه درویشان^۱ بر لطف این سخن نه، که بر حسن سیرت خویش
آفرین بردند^۲ واوهم درین جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت
قدیم^۳ تأسف خورده و بخطای خویش اعتراف نموده. معلوم کردم که از
طرف اوهم رغبتی هست^۴ این بیتها فرستادم و صلح کردیم.^۵
نه مارا در میان عهد و وفا بود؟ جفا کردی و بد عهدی نمودی
بیک بار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی
هنوزت گرسر صلحست، باز آی کز آن مقبول تر باشی که بودی

حکایت

یکی رازنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت
بعلت کابین در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و
از محاورت او چاره ندیدی، تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی
گفتا چگونه ای در مفارقت یار عزیز؟ گفت نادیدن زن بر من چنان
دشخوار نیست^۶ که دیدن مادر زن .

۱- طایفه دوستان (ق ص ۱۴۳ ، ط ر ص ۳۱۹) ۲- خویش گواهی

همی داده بودند (ط ر ص ۳۱۹) ۳- صحبت دیرین (ط ر ص ۳۱۹)

۴- میلی هست (ق ص ۱۴۴) ۵- وصلح افتاد (ق ص ۱۴۴) ۶- دشوار

نمی آید (ط ر ص ۳۲۱) سخت نیست (ق ص ۱۴۴)

گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند و مار بماند
 دیده بر تارك سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان دیدن
 واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنت نباید دید

یاددارم که در ایام جوانی گذرداشتم بکوئی
 و نظر باروئی . در تموزی که حرورش دهان
 بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی،

حکایت

ازضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم
 مترقب که کسی حرّ تموز از من ببرد، آبی فرو نشانند، که همی ناگاه از
 ظلمت دهلیز خانه‌ای روشنی بتافت - یعنی جمالی که زبان فصاحت از
 بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه در شب تاری صبح بر آید یا آب حیات
 از ظلمات بدر آید. قدحی بر فآب بردست و شکر در آن ریخته و بعرق بر-
 آمیخته. ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند از گل رویش در
 آن چکیده. فی الجملة شراب از دست نگارینش بر گرفتم و بخوردم و
 عمر از سر گرفتم .

ظماً بقلبی لایکاد یسیغه رشف الزلال و لو شربت بحوراً
 خرم آن فرخنده طالع را که چشم بر چنین روی او فتد هر بامداد
 مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالی محمد خوارزمشاه رحمة الله علیه باختا^۱ برای مصلحتی

صلح اختیار کرد. بجامع کاشغردر آمدم، پسری نحوی دیدم بغایت^۱

اعتدال ونهایت جمال، چنانکه در امثال او گویند :

معلّم همه شوخی و دلبری آموخت

جفا و ناز و عتاب و ستم‌گری آموخت

من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش

ندیده‌ام، مگر این شیوه از پیری آموخت

مقدمهٔ نحو ز مخشری در دست داشت و همی خواند: ضرب زید عمرواً

و كان المتعدی عمرواً. گفتم ای پسر خوارزم و ختا صلح کردندوزید و

عمرو را همچنان خصومت باقیست؟ بخندید و مولدم پرسید، گفتم خاک

شیراز، گفت از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم :

بلیت بنحوی یصول مغاضباً	علی کزید فی مقابله العمر و
علی جرذیل لیس یرفع رأسه	و هل یستقیم الرفع من عامل الجبر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت غالب اشعار او درین زمین بزبان

پارسیست. اگر بگوئی بفهم نزدیکتر باشد، کلم الناس علی قد ر ع قولهم

گفتم :

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبر^۳ از دل مامحو کرد

ای دل عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامداران که عزم سفر مصمم شد گفته بودندش که فلان سعدیست،

۱- پسری دیدم بخوبی درغایت (ط ر ص ۳۲۴) ۲- درغایت جمال ونهایت

اعتدال (ق ص ۱۴۵) ۳- صورت عقل (ط ر ص ۳۲۶)

دوان آمد و تَلَطَّف کرد و تَأَسَّف خورد که چندین مدت چرا ننگفتی منم
تا شکر قدوم بزرگان را میان بخدمت بیستمی؟^۱ گفتم: با وجودت زمن
آواز نیاید که منم. گفتا چه شودا گردرین خطه چندی^۲ بر آسایی تا
بخدمت^۳ مستفید گردیم، گفتم نتوانم بحکم این حکایت:

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده ازدنیا بغاری
چرا- گفتم - بشهر اندر نیایی که باری بندی از دل بر گشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد، پیلان بلغزند
این بگفتم و بوسه بر سر روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چه سود هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گوئی وداع بستان کرد^۴ روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد
ان لم امت یوم الوداع تأسفاً لا تحسبونی فی المودة منصفاً
خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود.

یکی از امرای عرب مرا اورا صد دینار بخشیده تا
قربان کند. دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند

حکایت

وپاک ببردند. بازار گانان گریه وزاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده
خواندن .

گرتضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
مگر آن درویش صالح که برقرار خویش مانده بود و تغیر دراو
نیامده. گفتم مگر معلوم تر اذد نبرد؟^۵ گفت بلی بردند ولیکن مرا با آن

۱- تا بخدمت کمر بیستمی (ق ص ۱۴۷) ۲- چند روزی (ق ص ۱۴۷)

۳- تا بصحبت (ق ص ۱۴۷) ۴- وداع یاران کرد (ق ص ۱۴۷، ط ر ص ۳۲۷)

۵- دزدان نبردند که جزع نمیکنی (ق ص ۱۴۸)

الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد.^۱
 نباید بستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
 گفتم مناسب^۲ حال منست اینچه گفتمی، که مرا در عهد جوانی با
 جوانی اتفاق مخالفت بود و صدق مودت، تا بجائی که قبله چشم جمال
 او بودی و سود سرمایه عمرم وصال او .
 مگر ملائکه بر آسمان، و گرنه بشر بحسن صورت او در زمی نخواهد بود
 بدوستی، که حرامست بعد از صحبت که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود
 ناگهی پای وجودش بگل اجل فرورفت و درود فراق از دودمانش
 بر آمد. روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله که بر فراق او گفتم:
 کاش^۳ کان روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر
 تادریں روز جهان بی تو ندیدی چشمم
 این منم بر سر خاک تو؟ که خاکم بر سر
 آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل و نسرين نقشاندی نخست
 گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست
 بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیه زندگانی فرش
 هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم .
 سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج
 صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

۱- الفتی زیادتی که بوقت مفارقت (ق ص ۱۴۸) ۲- موافق (ط رص ۳۲۹)

۳- کاج (ق ص ۱۴۸)

دوش چون طاوس می نازیدم اندر باغ وصل

دیگر امروز از فراق یار می پیچم چومار^۱

حکایت

یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون لیلی و شورش حال او بگفتند
 که با کمال فضل و بلاغت سردر بیا بان نهاده است و زمام عقل^۲ از دست داده
 بفرمودش تا حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که در شرف نفس انسان
 چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک عشرت مردم گفتی؟ گفت:^۳
 وَرَبِّ صَدِيقٍ لَأَمْنِي فِي وِدَادِهَا اَلَمْ يَرَهَا يَوْمًا فَيُوضِحْ لِي عَذْرِي
 کاش آنان که عیب من جستند رویت ای دلستان بدیدندی
 تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدندی
 تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی فَذَلِكَ الَّذِي لَمْتَنِي
 فیه. ملک را در دل آمد جمال لیلی مطالعه کردن تا چه صورتست موجب
 چندین فتنه. بفرمودش طلب کردن. در احیاء عرب بگردیدند و بدست آوردند
 و پیش ملک در صحن سراچه^۴ گذاشتند. ملک در هیأت او نظر کرد، شخصی دید
 سیه فام، باریک اندام^۵ در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام حرم^۶

۱- این دوبیت در نسخه قریب ص ۱۴۹ مقدم و مؤخر است ۲- و زمام

اختیار (ق ص ۱۴۹، ط ر ص ۳۳۲) ۳- بنا لیدو گفت (ق ص ۱۴۹) ۴- بدیدندی

و در صحن سرای پیش ملک (ق ص ۱۵۰) ۵- ضعیف اندام (ق ص ۱۵۰،

ط ر ص ۳۳۴) ۶- خدم حرم (ق ص ۱۵۰، ط ر ص ۳۳۴)

او بجمال ازودرپیش بودند و بزینت بیش. مجنون بفراسـت دریافت، گفت
ازدریچه چشم مجنون باید درجمال لیلی نظر کردن^۱ تا سرمشاهده او
بر تو تجلی کند .

لو سمعت ورق الحمی صاحت معی	مامر من ذکر الحمی بمسمعی
فی لست تدری ما بقلب الموجه	یامعشر الخلان قولوا للمعا
جز بهمدردی نگویم درد خویش	تندرستان را نباشد درد ریش
بایکی در عمر خود ناخورده نیش	گفتن از زنبور بی حاصل بود
حال ما باشد ترا افسانه پیش	تا ترا حالی نباشد همچو ما
او نمك بردست ومن بر عضو ریش ^۲	سوز من بادیگری نسبت مکن

قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند
پسری سرخوش بود^۳ و نعل دلش در آتش .
روزگاری در طلبش متلف بود و پویان و مترصد و

حکایت

جویان و بر حسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند
این دیده شوخمی کشد دل بکمند
شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد، برخی ازین معامله بسمعش
رسیده وزاید الوصف رنجیده. دشنام بی تحاشی داد و سقط گفت و سنگ
برداشت و هیچ از بی حرمتی فرو نگذاشت. قاضی یکی را گفت از علمای
معتبر که همعنان او بود^۴:

۱- بایستی نظاره جمال لیلی کردن (ق ص ۱۵۰) ۲- عضو خویش (ق ص ۱۵۰)

۳- دلخوش بود (ق ص ۱۵۰) ۴- و همدان (ق ص ۱۵۱)

آن شاهدهی و خشم گرفتن بینش وان عقده بر ابروی ترش شیرینش
در بلاد عرب^۱ گویند: ضرب الحبيب زبيب.

از دست تو موش بردهان خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن
همانا کز وقاحت او بوی سماحت همی آید.

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دوسه صبر کن که شیرین گردد
این بگفت و بمسند قضا باز آمد. تنی چند از بزرگان عدول در
مجلس حکم او بودندی. زمین خدمت ببوسیدند که با اجازت سخنی
بگوئیم^۲ اگر چه ترك ادبست و بزرگان گفته اند:

نه در هر سخن بحث کردن رواست خطا بر بزرگان گرفتن خطاست
الابحکم^۳ آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بند گانست
مصلحتی که بینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد، طریق صواب آنست
که با این پسر گردد طمع نگردی و فرش و لع در نوردی که منصب قضا
پایگاهی منیع است، تا بگناهی شنیع ملوث نگردانی و حریف اینست
که دیدی و حدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آب-روئی بسی چه غم دارد از آبروی کسی
بسا نام نیکوی پنجاه سال که يك نام زشتش کند پایمال
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رأی قوم آفرین
خواند و گفت: نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله
بی جواب ولیکن:

۱- درد یار عرب (ق ص ۱۵۱) ۲- سخنی در خدمت بگویم (ق ص ۱۵۱).

ط رص ۳۳۸) ۳- اما بحکم (ق ص ۱۵۱ ط ص ۳۳۹)

ملاطمت کن مرا چندان که خواهی که نتوان شستن از زنگی سیاهی
 از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم، نتوانم که نهیچم
 این بگفت و کسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی -
 کران بریخت و گفته اند هر کرازدرد ترازوست زور در بازوست و آنکه
 بردینار دسترس ندارد در همه دنیا کس ندارد .

هر که زر دید، سر فرو آورد و ترازوی آهنین دوشست
 فی الجملة شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه را خبر شد
 قاضی همه شب شراب درسرو شباب^۱ در بر. از تنعم^۲ نخفتی و بترنم^۳ گفتی :
 امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس؟

عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس^۴
 یکدم که دوست فتنه خفته است زینهار^۵ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
 تانشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از در سرای اتابک غریو کوس
 لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس
 قاضی درین حالت، که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی
 خیز و تا پای داری گریز، که حسودان بر تودقی گرفته اند بل که حقی
 گفته، تا مگر آتش فتنه که هنوز اند کست بآب تدبیری فرو نشانیم مبادا
 که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی متبسم دراو نظر کرد
 و گفت :

۱- شاب دربر (قص ۱۵۳)

۲- پستان یار در خم گیسوی تا بدار چون گوی عاج در خم چو گان آبنوس
 (ط رص ۳۴۱) ۳- یکدم که چشم فتنه بخواب است زینهار (ط رص ۳۴۱)
 یکدم که یار فتنه (ق ص ۱۵۳)

پنجه درصید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لاید؟
 روی در روی دوست کن، بگذار تاعدو پشت دست میخاید
 مَلک را هم در آن شب آگهی دادند که در ، مَلک تو چنین منگری
 حادث شده است چه فرمائی؟ مَلک گفتا من اورا از فضلالی عصر میدانم و
 یگانہ روزگار^۱ ، باشد که معاندان^۲ در حق وی خوضی کرده اند، این
 سخن درسمع قبول من نیاید مگر آن گه که معاینه گردد که حکما
 گفته اند :

بتندی سبک دست بردن بتیغ بدنان برد^۳ پشت دست دریغ
 شنیدم که سحر گاهی باتنی چند خاصان ببالین قاضی فراز آمد
 شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته و قاضی در^۴
 خواب مستی بی خبر از مَلک هستی. بلطف اندک اندک بیدار کردش که
 خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که حال چیست، گفتا از کدام جانب
 بر آمد، گفت^۵ از قبل مشرق، گفت الحمد لله که در توبه همچنان باز است
 بحکم حدیث که: لا یغلق باب التوبة علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها،
 استغفرک اللهم واتوب الیک^۶

این دو چیزم بر گناه انگیختند:
 بخت نافر جام و عقل ناتمام
 گر گرفتارم کنی، مستوجیم
 ور ببخشی، عفو بهتر کا ننتقام

۱- یگانہ دهر باشد (ط رص ۳۴۳) ۲- متعتان بحسد (قص ۱۵۴)

۳- گزد (ط رص ۳۴۳) ۴- مولانا در (ق ص ۱۵۴) ۵- گفت از آن جانب که
 هر روز بر می آمد (ق ص ۱۵۴) ۶- واتوب الیه (قص ۱۵۴)

ملك گفتا توبه درین حالت که بر هلاك اطلاع یافتی سودی نکند
 فلم يك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا .

چسود ازدزدی آنکه توبه کردن که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
 بلند ازمیوه گو کوتاه کن دست که کوتاه خود ندارد دست بر شاخ
 ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبند
 این بگفت و مو گلان دروی آویختند. گفتا که مراد خدمت سلطان یکی
 سخن باقیست، ملك بشنید و گفت این چیست، گفت:

بآستین مالالی که بر من افشانی طمع مدار که ازدامت بدارم دست
 اگر خلاص مجالست ازین گنه که مراست

بدان کرم که توداری، امیدواری هست
 ملك گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی، ولیکن
 مجال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت
 من^۱ رهایی دهد، مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بیزیر اندازم تا دیگران
 نصیحت پذیرند و عبرت گیرند. گفت ای خداوند جهان، پرورده نعمت این
 خاندانم و این گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بپنداز تا من عبرت
 گیرم. ملك را خنده گرفت و بعفواز خطای او^۲ در گذشت و متعنتان را که
 اشارت بکشتن او همی کردند گفت:

هر که حمال عیب خویشتید طعنه بر عیب دیگران مز نید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود
 چنین خواندم که در دریای اعظم
 چوملاح آمدش تادست گیرد
 همی گفت از میان موج و تشویر
 درین گفتن جهان بروی بر آشت
 حدیث عشق از آن بطل منیوش
 چنین کردند یاران زندگانی
 که سعدی راه و رسم عشقبازی
 دلارامی که داری دل دراوبند
 اگر مجنون و لیلی زنده گشتی
 که با پاکیزه روئی در کروا بود
 بگردابی در افتادند باهم
 مبادا کاندران حالت بمیرد
 مرا بگذار و دست یار من گیر
 شنیدندش که جان میداد و میگفت:
 که در سختی کند یاری فراموش
 ز کار افتاده بشنو، تا بدانی
 چنان داند، که در بغداد تازی
 دگر چشم از همه عالم فروبند
 حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف پیر

باطایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی
همی کردم که جوانی در آمد و گفت درین میان
کسی هست که زبان پارسی بداند؟^۱ غالب اشارت
بمن کردند، گفتمش خیر است^۲ گفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت
نزعست و بزبان عجم^۳ چیزی همیگوید و مفهوم ما نمی گردد. اگر
بکرم رنجه شوی مزدیابی، باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فراز
شدم^۴ این می گفت :

دمی چند گفتم بر آرم بکام دریغا که بگرفت راه نفس
دریغا که بر خوان الوان عمر دمی خورده بودیم و گفتند بس
معانی این سخن^۵ را بعربی باشامیان همی گفتم و تعجب همی
کردند از عمر دراز و تأسف او همچنان بر حیات دنیا. گفتم چگونهای در
این حالت، گفت چگویی .

ندیده ای که چه سختی همی رسد بکسی که از دهانش بدرمی کنند دندان؟

۱- که پارسی داند (ط رص ۳۵۰) ۲- گفتمش مراد از این چیست (قص ۱۵۷)

۳- بزبان پارسی (ط رص ۳۵۰) ۴- فرا رسیدیم (ط رص ۳۵۱) ۵- این دو

سخن (ط رص ۳۵۱)

قیاس کن که چه حالت بود در آنساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال خود بدر کن^۱ و وهم را بر طبیعت مستولی

مگردان که فیلسوفان گفته‌اند مزاج ارچه مستقیم بود، اعتماد بقارا

نشاید و مرض گرچه‌هایل، دلالت کلمی بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیعی

را بخوانم تا معالجت کند. دیده بر کرد و بخندید و گفت :

دست برهم زند طبیب ظریف چون خرف بیند او فتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست خانه از پای بند^۲ ویرانست

پیرمردی ز نزع می‌نالید پیرزن صندلش همی مالید

چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند، نه علاج

پیرمردی^۳ حکایت کند که دختری خواسته

بود^۴ و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و

دیده و دل در او بسته و شب‌های دراز نخفتی^۵ و

بذله‌ها و لطیفه‌ها گفتی^۶ باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله

می‌گفتم بخت بلندت یار بود و چشم بختت^۷ بیدار که بصحبت پیری

افتادی پخته پرورده جهان دیده آرمیده گرم و سرد چشیده نیک و بد

آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد. مشفق و مهربان،

خوش طبع و شیرین زبان .

حکایت

۱- از سر بدر کن (ط رص ۳۵۲) ۲- از پای بست (ط رص ۳۵۳، ق ص

۱۵۸) ۳- پیری (ط رص ۳۵۳) ۴- خواسته بودم (ط رص ۳۵۳، ق ص ۱۵۸)

۵- نخفتمی (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸) ۶- گفتمی (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸)

۷- چشم دولتت (ط رص ۳۵۴، ق ص ۱۵۸)

تا تو انم دلت بدست آرم ور بیازاریم ، نیازارم
 ور چو طوطی شکر بود خورش جان شیرین فدای پرورش
 نه گرفتار آمدی بدست جوانی^۱ معجب، خیره رای، سرتیز، سبک
 پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رائی زند و هر شب جائی خسبد و هر
 روز یاری گیرد^۱ .

وفاداری مدار از بلبلان چشم که هر دم بر گلی دیگر سر ایند
 خلاف پیران که بعقل و ادب زند گانی کنند، نه بمقتضای جهل
 جوانی .

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار که با چون خودی گم کنی^۲ روزگار
 گفتم چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم که دلش بر قید
 من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از سردرد^۳ بر آورد و گفت: چندین
 سخن که بگفتمی در ترا زوی عقل من وزن آن سخن ندارد که وقتی شنیدم
 از قباله^۴ خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری^۴ .

لَمَّا رَأَتْ بَيْنَ يَدَيِ بَعْلِهَا شَيْئاً كَارِخِي شَفَقَ الصَّائِمِ
 تَقُولُ هَذَا مَعَهُ مَيِّتٌ وَأَنَا الرَّقِيقَةُ لِلنَّائِمِ

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد بس فتنه و جنگ از آن سرا بر خیزد
 پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعضاً، کیش عصا بر خیزد؟
 فی الجملة امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید. چون مدت

۱- جوانان خوب روی و ماه رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند
 (ط رص ۳۵۵) ۲- کم کنی (ط رص ۳۵۶ ، ق ص ۱۵۹) ۳- از دل پردرد
 (ط رص ۳۵۶) - از درون سینه پردرد (ق ص ۱۵۹) ۴- به از آن که پیری (ق ص ۱۵۹)

عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند و تروشروی، تپه‌دست بد خوی. جور و جفا میدید ورنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم .

با این همه جور و تند خوئی بارت بکشم که خوبروئی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی^۱ نغز تر آید^۲ که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری شدم^۳ در دیار بکر که مال فراوان داشت و فرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد مرا ب عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند^۴ شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسر بارفیقان آهسته‌همی گفت: چپودی گرم^۵ آن درخت بدانستمی کجاست تا دعا کردمی و پدر بمردی .
خواجeh شادی کنان که پسر عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت .

سالها بر تو بگذرد، که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر؟ تا همان چشم داری از پسرت

۱- ماهروی (ق ص ۱۶۰) ۲- خوبتر آید (ق ص ۱۶۰) ۳- بودم

(ط ر ص ۳۵۸) ۴- آنجا یگه روند (ق ص ۱۶۰) ۵- که من (ط ر ص ۳۵۹)

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و
 شبانگاه پپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی
 ضعیف ازپس کاروان همی آمد و گفت چه
 نشینی^۱ که نه جای خفتنست، گفتم چون روم که نه پای رفتنست. گفت
 این نشیندی که صاحب‌دلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن.
 اینکه مشتاق منزلی، مشتاب پند من کار بند و صبر آموز
 اسب تازی دو تک رود بشتاب واشتر آهسته میرود شب و روز

حکایت

جوانی چست، لطیف، خندان، شیرین زبان، در حلقهٔ عشرت ما بود
 که دردش از هیچ نوعی غم نیامدی و لب^۲ از خنده فراهم. روز گاری بر
 آمد که اتفاق ملاقات نیوفتاد. بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند^۳
 خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوس پزمریده. پرسیدمش چگونه‌ای
 و چه حالتست؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.

ما زالصبی و الشیب غیر لمتی و کفی بتغییر الزمان نذیراً
 چون پیرشدهی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجانان بگذار

طرب نوجوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی
 زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزه نو

۱- چه خسی (ط رص ۳۶۰) ۲- ولبان (ق ص ۱۶۱) ۳- و فرزند

دور جوانی بشد از دست من آه و در ریغ آن زمنِ دلفروز
 قوت سر پنجه شیری گذشت^۱ راضیم اکنون بینیری چویوز
 پیر زنی موی سیه کرده بود گفتم^۲ ای مامک دیرینه روز
 موی بتلبیس سیه کرده گیر راست نخواهد شدن این پشت کوز

وقتی بجهل جوانی بانگ بر ما در زدم. دل-

آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت: مگر
 خردی فراموش کردی که درشتی می کنی؟

حکایت

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش چو دیدش پلنگ افکن و بیلمتن
 گراز عهد خردیت یاد آمدی که بیچاره بودی در آغوش من
 نکرده درین روز بر من جفا که توشیر مردی و من پیرزن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیک خواهان گفتندش مصلحت
 آنست که ختم قرآنی کنی از بهر وی یا بذل قرآنی. لختی باندیشه فرورفت
 و گفت مصحف مهجور اولیترست که گله دور. صاحب دلی بشنید و گفت:
 ختمش بعلمت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان است و زرد در میان جان.
 دریغا گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
 بدیناری چو خرد در گل بمانند و را الحمدمی بخواهی، صد بخوانند

۱- برفت (ق ص ۱۶۱، ط ر ص ۳۶۲) ۲- گفتمش (ط ر

پیرمردی را گفتند چرا زن نکنی، گفت با
 پیرزن نام عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چو
 مکنت داری، گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت
 نیست، پس او را که جوان باشد بامن که پیرم چه دوستی صورت بندد؟
 پرهفتا^۱ثله جوئی میکند عشق مقری^۲ نخوی و بونی^۳ اچش روشت
 زور باید نه زر، که بانو را گزری دوست تر کرده من گوشت

حکایت

حکایت

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
 خیال بست پیرانه سر که گیرد جفت
 بخواست دختر کی خوبروی گوهر نام
 چو درج گوهرش از چشم مردمان^۲ بنهفت
 چنانکه رسم عروسی بود، تماشا بود
 ولی بحمله^۱ اول عصای شیخ بخت
 کمان کشید و نزد برهدف، که نتوان دوخت
 مگر بخامه^۳ فولاد^۴ جامه^۲ هنگفت
 بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت
 که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
 میان شوهر وزن جنگ و فتنه خاست، چنان
 که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت:
 پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست^۴
 ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت؟

۱- فخی ه بونی (ق ص ۱۶۳) ۲- از چشم دیگران (ق ص ۱۶۳)

۳- مگر بسوزن فولاد (ق ص ۱۶۳، ط رص ۳۶۶) ۴- چیست (ق ص ۱۶۳)

باب هفتم

وزیر تربیت

یکی را از وزرا پسری کسودن بود^۱ پیش
یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی
میکن مگر که عاقل شود. روز گاری تعلیم کردش

حکایت

و مؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که این عاقل نمیباشد^۲ و مرا
دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل	تربیت را در او اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد	آهنی را که بد گهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی ^۳	که چو تر شد، پلید تر باشد
خـرعـیسی ^۱ گرش بمکه برند	چون بیاید، هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسرانرا پند همی داد که جانان پدر هنر آموزید که
ملك و دولت دنیا اعتمادرا نشاید و سیم وز در سفر بر محل خطرست: یا

۱- یکی از وزرا پسری کودن داشت (ط رص ۳۶۷) ۲- فرستاد و گفت
این عاقل نمیشود (ق ص ۱۶۴) ۳- کذا در (ط رص ۳۶۸، ق ص ۱۶۴) در بعضی
نسخ: مشوی .

دزد بیکبار ببرد یا خواه بتفاریق بخورد^۱ اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده، و گر هنر مند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولست: هر جا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند.

سختست پس از جاه تحکم بردن خو کرده بناز، جور مردم بردن
وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر کس از گوشه‌ای^۲ فرا رفتند
روستا زادگان دانشمند بوزیری^۳ پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدائی^۴ بروستا رفتند^۳
یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای همیداد^۴ و

ضرب بی محابا زدی و زجر بی قیاس کسردی^۵
باری پسر از بی طاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه

حکایت

از تن دردمند برداشت. پدر رادل بهم بر آمد، استاد را بخواند و گفت^۶ پسران آحاد رعیت را چندین جفا و توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست؟ گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهان را علی الخصوص، بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هر چه^۷ رفته شود هر آینه بافواه بگویند^۸ و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد.

اگر صد ناپسند آید زدرویش رفیقانش یکی از صد ندانند

۱- خرج نماید (ق ص ۱۶۴) ۲- هر يك از گوشه‌ای (ق ص ۱۶۵)

۳- میراث پدرخواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج توان کرد بیک روز

(ط رص ۳۶۹) ۴- همیکردی (ط رص ۳۷۰) ۵- نمودی (ط رص ۳۷۰)

۶- استاد را گفت (ق ص ۱۶۵) ۷- زبان ملوک هر چه (ق ص ۱۶۵) ۸- قولاً

و فعلاً هر آینه بافواه گفته شود (ق ص ۱۶۵)

و گریک بذله گوید پادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند
 پس واجب آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان
 انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیش کردن که در حق عوام .
 هر که در خردیش ادب نکنند در بزرگی فلاح ازو برخواست
 چوب تر را چنانکه خواهی بیچ نشود خشک جز بآتش راست
 ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رأی آمد، خلعت
 و نعمت بخشید و پایه منصب او بلند گردانید.

حکایت

معلم کتابی دیدم در دیار مغرب، ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی،
 مردم آزار، گد اطبع، ناپرهیز گار، که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی
 و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پا کیزه و دختران
 دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده نه یارای گفتار. گه عارض
 سیمین یکی را طپنچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی.
 القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و برانندند
 و مکتب او را بمصلحتی دادند پارسای سلیم، نیکمرد حلیم که سخن جز
 بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را
 هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و

يك يك ديوشدند^۱ باعتماد حلم او ترك علم دادند^۲ اغلب اوقات ببازيچه فراهم نشستندی و لوح درست نا کرده درسهم^۳ شكستندی .
 استاد و معلم چو بود بی آزار خرسك بازند كودكان در بازار
 بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر كردم، معلم اولين را دیدم كه
 دل خوش کرده بودند و بجای خویش آورده،^۴ انصاف برنجیدم و لاجول
 گفتم كه ابلیس را^۵ معلم ملائكه دیگر چرا كردند ، پیرمردی ظریف
 جهان دیده گفت^۶ :

پادشاهی پسر بمكتب داد لوح سیمینش بر کنار نهاد
 بر سر لوح او نبشته^۷ بزر جور استاد به كه مهر پدر

پارسا زاده ای را نعمت بیکران از تر كه عمان
 بدست افتاد. فسق و فجور^۸ آغاز كرد و مبدی
 پیشه گرفت. فی الجمله نماذ از سایر معاصی
 منکری كه نکرد و مسکری كه نخورد. باری بنصیحتش گفتم ای فرزند
 دخل آب روانست و عیش آسیای گردان؛ یعنی خرج فراوان كردن
 مسلم کسی را باشد كه دخل معین دارد .
 چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن كه میگویند ملاحان سرودی

حکایت

۱- ديو يك يك شدند (ق ص ۱۶۶) ۲- علم فراموش كردند (ط رص ۳۷۴)، ترك علم كردند (ق ص ۱۶۶) ۳- برسهم (ق ص ۱۶۶) ۴- وبمقام خویش آورده (ط رص ۳۷۵) ۵- كه دیگر باره ابلیس را (ط رص ۳۷۵)، كه مراین ابلیس را (ق ص ۱۶۷) ۶- بشنید و بخندید و گفت (ط رص ۳۷۵) ۷- نبشت بزر (ق ص ۱۶۷) ۸- فسوق و فجور (ق ص ۱۶۷)

اگر باران بکوهستان نبارد بسالی دجله گردد خشک رودی
 عقل و ادب پیش گیر و^۱ لپو لعب بگذار که چون نعمت سپری
 شود سختی بری و پشیمانی خوری . پسر از لذت نای و نوش این سخن
 در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل
 بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رأی خردمندانست .

خداوندان کام و نیکبختی چرا سختی خوردند^۲ از بیم سختی
 برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خورد^۳ امروز
 فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته و ذکر
 انعام در افواه عوام افتاده .

هر که علم شد بسخا و کرم بند نشاید که نهد بر درم
 نام نکوئی چو برون شد بکوی در نتوانی که ببندی بروی
 دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر
 نمیکند، ترك مناصحت گرفته بروی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما
 را کار بستم که گفته اند:

بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک.

گر چه دانی که نشنوند، بگوی هر چه دانی ز نیکخواهی و پند
 زود باشد که خیره سر بینی بد و پیمای او فتاده اندر بند
 دست بردست میزند که دریغ نشنیدم حدیث دانشمند

۱- مصلحت آن بینم که عقل و ادب پیش گیری و (قص ۱۶۷) ۲- سختی
 برند (طرس ۳۷۷) ۳- خوردن امروز (طرس ۷۷، ق ص ۱۶۸)

تا پس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت
 بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت^۱ و لقمه لقمه همی اندوخت. دلم
 از ضعف حالش بهم بر آمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش^۲
 بمالمت خراشیدن و نمک پاشیدن، پس بادل خود گفتم :

حریف سقله در پایان مستی نیندیشد ز روز تنگدستی
 درخت اندر بهاران بر فشاند زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت این فرزند تست، تربیتش
 همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. ادیب خدمت کرد و متقبل
 شد و سالی چند^۳ بر او سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل
 و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مؤاخذت کرد و معاتبت فرمود^۴
 که وعده خلاف کردی و وفا بجا نیاوردی. گفت بر رأی خداوند روی
 زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و طبایع مختلف^۵

گرچه سیم وزر ز سنگ آید همی در همه سنگی نباشد زر و سیم
 بر همه عالم همی تابد سهیل جائی انبان میکند، جائی ادیم

۱ - بر همی دوخت (ق ص ۱۶۸) ۲ - ریش درونش (ق ص ۱۶۹)

۳ - خویش گفت فرمانبر دارم سالی چند (ط رص ۳۷۹) روزگاری (ق ص ۱۶۹)

۴ - و معاتبت کرد (نل) ۵ - طباع مختلف (ق ص ۱۶۹)

یکی را شنیدم از پیران مریبی که مریدی را همیگفت
 ای پسر چندان که تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست
 اگر بروزی ده بودی^۱ بمقام از ملائکه در گذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال که بودی نطقه مدفون مدهوش
 روانت داد و طبع و عقل و ادراک جمال و نطق و رأی و فکرت و هوش
 ده انگشتت مرتب کرد بر کف دو بازویت مر کب ساخت بردوش
 کنون پنداری ای نا چیز همت که خواهد کرد نت روزی فراموش

حکایت

اعرابی را دیدم که پسر را همیگفت: یا بنی انک مسؤل یوم-
 القيامة ما ذا اکتسبت و لایقال بمن انتسبت؛ یعنی ترا خواهند پرسید
 که عملت چیست، نگویند پدرت کیست.

جامه کعبه را که می بوسند او نه از گرم پبله نامی شد
 با عزیز نشست روزی چند لاجرم همچنو^۲ گرامی شد

در تصانیف حکما آورده اند که کثر دم را ولادت معهود

نیست چنانکه دیگر حیوانات را، بل احشای مادر را

بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن

پوستها^۳ که در خانه کثر دم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی

حکایت

۱ - بروزی رسان بودی (ق ص ۱۶۹) ۲ - همچو او (ط رص ۳۸۲)

۳ - و آن پوست پارهها (قص ۱۷۰)

همی گفتم، گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتوان بودن. در حالت خردی بامادرو پدر چنین معامله کرده اند، لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد کای جوان بخت یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوستروی و دولتمند

حکایت

فقیره درویشی حامله بود، مدت حمل بسر آورده - و مرین درویش را^۱ همه عمر فرزند نیامده بود. گفت اگر خدای عزوجل مرا پسری دهد^۲ جزین خرقه که پوشیده دارم هر چه ملك منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسر آورد و سفره درویشان به موجب شرط بنهاد. پس از چند سالی که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بر گذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم، گفتند بزندان شحنه دراست. سبب پرسیدم، کسی گفت^۳ پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته و خود از میان گریخته، پدر را بعلت او سلسله درنای است و بند گران بر پای. گفتم این بلا را بحاجت از خدا خواسته است.

زنان بار دار ای مرد هشیار اگر وقت ولادت^۴ مار زایند

۱- هر که با اصل خود (ق ص ۱۷۱) ۲- و درویش را (ط رص ۳۸۴)

۳- فرزندی نرینه دهد (ق ص ۱۷۱) ۴- گفتند (ق ص ۱۷۱) ۵- اگر

وقت تحمل (ق ص ۱۷۱)

از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زاینند
 طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ، گفت در
 مسطور آمده است که سه نشان دارد: یکی پانزده -
حکایت
 سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش، اما در حقیقت یک
 نشان دارد و بس: آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی
 که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در او این صفت موجود نیست
 بنزد محققان بالغ نشمارندش .

بصورت آدمی شد قطره آب که چل روزش قرار اندر رحم ماند
 و گر چل ساله را عقل و ادب نیست بتحقیقش نشاید آدمی خواند
 جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
 هنر باید، که صورت میتوان کرد بایوانها در از شنگرف و زنگار
 چو انسان را نباشد فضل و احسان چه فرق از آدمی تا نقش دیوار؟
 بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت

سالی نزاعی در پیادگان حججج^۱ افتاده بود و داعی در آن سفر
 هم پیاده. انصاف در سر و روی هم فتادیم و داد فسوق و جدال^۲ بدادیم
 کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج

۱ - در میان پیادگان حجاج (ط رص ۳۸۸) ۲ - فسق و جدال

چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند .

ازمن بگوی حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بازار میدرد حاجی تو نیستی، شترست، از برای آنک بیچاره خار میخورد و بار میبرد

هندوی نطق اندازی همی آموخت، حکیمی گفت

ترا که خانه نینمست بازی نه اینست .

حکایت

تا ندانی که سخن عین صوابست، مگوی

و آنچه دانی که نه نیکوش جوابست، مگوی

حکایت

مرد کی را چشم درد خاست، پیش بیطار رفت که دوا کن. بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکنند در دیده او کشید و کور شد. حکومت بداور بردند، گفت بر او هیچ تاوان نیست، اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی. مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر آنکه نا آزموده را کار بزرگ فرماید، با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رأی بفرو مایه کار های خطیر
بوریا با فافا اگر چه با فنده است نبرندش بکار گاه حریر

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت
پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم
گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش

حکایت

از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد
و خلاق بر او گذرند و سگان بر او شاشند. اگر بضرورت چیزی همی
نویسند، این بیت کفایتست :

وہ کہ ہر گہ کہ سبزہ در بستان بدمیدی، چه خوش شدی دل من
بگذر ایدوست، تا بوقت بہار سبزہ بینی دمیدہ بر گل امن

حکایت

پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست
و پای استوار بسته عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی
را خدای عزوجل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا بر وی فضیلت
داده^۲ شکر نعمت باری تعالی^۳ بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند
نباید که فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری .

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نہ بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجہ آرسلان و آغوش^۴ فرماندہ خود مکن فراموش

در خبر است از خواجہ عالم^۵ صلی اللہ علیہ وسلم کہ گفت بزرگترین

۱ - دمیدہ از گل من (ط رص ۳۹۲ ، ق ص ۱۷۴) ۲ - فضل دادہ (ق

ص ۱۷۴) ۳ - رب العالمین (ق ص ۱۷۴) ۴ - آغوش (ق ص ۱۷۴) ۵ - سید

عالم (ق ص ۱۷۴)

حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را بیهشت برند و خواجهٔ فاسق^۱ را بدوزخ .

بر غلامی که طوع خدمت تست^۲ خشم بیحد مران و طیره مگیر
 که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر
 سالی از بلخ با میانم^۳ سفر بود و راه از
 حرامیان پر خطر. جوانی بدرقه همراه من شد^۴
 سپر باز، چرخ انداز، سلحشور، بیش زور که بده
 مرد توانا کمان او زه کردندی و زور آوران روی زمین^۵ پشت او بر
 زمین نیاوردندی ولیکن چنانکه دانی متمعم بود^۶ و سایه پرورده، نه جهان-
 دیده و سفر کرده . رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر
 سواران ندیده .

حکایت

نیفتاده بر دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
 اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان، هر آن دیوار قدیمش
 که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور
 سر پنجه بر کنندی و تفاخر کنان گفתי :
 پیل کوتا کتف و بازوی گردان بیند شیر کوتا کف و سر پنجهٔ مردان بیند
 ما در این حالت، که دوهندو از پس سنگی سر بر آوردند و قصد^۷

۱- و خداوندگار فاسقش را (ق ص ۱۷۴) ۲- برضعیفان وزیردستان

(ق ص ۱۷۴) ۳- سالی از بلخ با میانم (ق ص ۱۷۵) ۴- ماشد (ط رص ۲۹۴)

۵- زور آوران پشت زمین (ق ص ۱۷۵) ۶- ولیکن متمعم بود (ق ص ۱۷۵)

۷- و آهنگ (ق ص ۱۷۵ ، ط رص ۳۹۶)

قتال ما کردند؛ بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبی.
جوان را گفتم چه پائی؛

بیار آنچه داری زمردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور
تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه ها رها کردیم و

جان سلامت بیاوردیم.

بکارهای گران مرد کار دیده فرست که شیر شَرزه در آرد بزیر خم کمند

جوانا گر چه قوی یال و پیلتن باشد بچنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته و بادرویش بچه ای

مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما^۱ سنگین است و کتابه رنگین

و فرش رخام انداخته و خشت پیروزه در او بکار برده، بگور پدرت چه

ماند: خشتی دوفر اهم آورده و مشتی دو خاک بر آن پاشیده. درویش پسر

این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده

باشد پدر من^۲ بهشت رسیده بود.

خر که کمتر نهند بروی بار بی شك آسوده تر کند رفتار
مرد درویش که بار ستم فاقه کشد بدر مرگ همانا که^۱ سبکبار آید
وانکه در نعمت آسایش و آسانی زیست مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد بهتر از حال^۲ امیری که گرفتار آید

بزرگی را پرسیدم^۳ در معنی این حدیث
اعدا عدوك نفسك التی بین جنبیک، گفت
بحکم آنکه هر آن دشمنی را که با وی احسان

حکایت

کنی دوست گردد مگر نفس را که چندا نکند مدارا بیش کنی مخالفت
زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن و گر خورد چو بهایم، بیوفتد چو جماد
مراد هر که بر آری، مطیع امر تو گشت خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جلال عبدالعزیز در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته
و شنعتی^۴ در پیوسته و دفتر شکایتی باز کرده و ذمّ توانگران آغاز
کرده^۵ سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و
توانگر را پای ارادت شکسته.

۱- یقینم (ق ص ۱۷۶) ۲- سرخ روتر ز (ق ص ۱۷۷) ۳- شنیدم

(ق ص ۱۷۷) ۴- وسعتی (ط رص ۴۰۰) ۵- آغاز نهاده (ط رص ۴۰۰)

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست
 مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد، گفتم ای
 یار توانگران دخل مسکینان اند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصدزائران
 و کهف مسافران و محتمل بارگران از بهر راحت دگران دست تناول
 آنکه بطعام برند که متعلقان وزیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارم ایشان
 بارامل و پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگرانرا وقفست و نذر و مهمانی زکات و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
 تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی جرین دور کعت و آنهم بصدپریشانی
 اگر قدرت جو دست و گر قوت سجود، توانگران را به میسر شود
 که مال مزکا دارند و جامهٔ پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت
 طاعت^۱ در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف، پیدا است
 که از معدهٔ خالی چه قوت آید و ز دست تہی چه مروت و ز پای تشنه^۲
 چه سیر آید و از دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده خسب آنکه پدید^۳ نبود وجه بامدادانش
 مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
 فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نیندد. یکی
 تحریمه^۴ عشا بسته و یکی منتظر عشا نشسته، هر گز این بدان کی ماند.
 خداوند مکنبت بحق مشغول پراکنده روزی پراکنده دل

۱- و عاقلان دانند که قوت طاعت (ق ص ۱۷۸) ۲- و ز پای بسته

(ق ص ۱۷۸) ۳- بدید (طرص ۴۰۲) ۴- تحریمه (ق ص ۱۷۸)

پس^۱ عبادت اینان بقبول اولیت^۲ ترست^۳ که جمعد و حاضر نه
 پریشان و پراکنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته
 عرب گوید: اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لایحب^۴ و در خبرست
 الفقر سواد الوجه فی الدارین، گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت
 الفقر فخری، گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه
 ایست که مرد میدان رضا اندو تسلیم تیر قضا، نه اینان که خرقه^۵ ابرار
 پوشند و لقمه^۶ ادرار فروشند.

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج؟
 روی طمع از خلق بیبج امردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ
 درویش بی معرفت نیار آمد تا فقرش بکفر انجامد. کاد الفقران
 یکون کفراً که نشاید جز بوجود نعمت برهنه ای پوشیدن یاد راست خالص
 گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید
 علیا بید سفلی چه ماند، نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعم
 اهل بهشت خبر میدهد که: اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول
 کفاف از دولت عفاف محرومست و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم.
 تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

۱- لاجرم (ق ص ۱۷۸) ۲- بقبول نزدیک (ق ص ۱۷۸) ۳- و مجاوره

من لایحب (ق ص ۱۷۹)

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل
 برفت^۱ تیغ زبان بر کشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانیدو
 بر من دوانید و گفت: چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای
 پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق اند یا کلید خزانه ارزاق.
 مشتی متکبر مغرور، معجب نفور، مشتعل مال و نعمت، مقتن جاه و ثروت،
 که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت. علما را بگدائی
 منسوب کنند و فقر را بی سروپائی معیوب گردانند و بعزت مالی که
 دارند و عزت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را به از همه
 بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی بردارند،^۲ بی خبر از قول
 حکما که گفته اند: هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش،
 بصورت توانگرست و بمعنی درویش.

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار، و گر گاو عنبرست
 گفتم مذمت اینان روامدار که خداوند کرمند، گفت غلط گفتم
 که بنده درمند. چه فایده چون ابر آذارد^۳ و نمی بارند و چشمه آفتابند
 و بر کس نمی تابند. بر مرکب استطاعت سوارانند^۴ و نمیرانند،
 قدمی بهر خدا ننهند و در می بی من و اذی ندهند، مالی بمشقت فراهم
 آرند و بخت ننگه دارند و بحسرت بگذارند، چنانکه حکیمان گویند:^۵

۱- از دست برفت (ق ص ۱۸۰) ۲- فرود آرند (ق ص ۱۸۰) ۳- ابر

مدرارند (ق ص ۱۸۰) ۴- سوارند (ط ص ۴۰۷) ۵- وزیرکان گفته اند

سیم بخیل از خاک وقتی بر آید که وی در خاک رود .
 برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد
 گفتمش بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته‌ای الّا بعلت گدائی
 و گر نه هر که طمع یکسو نهد، کریم و بخیلش یکی نماید. محک داند که زر
 چیست و گدا داند که ممسک کیست . گفتا بتجربت آن همی گویم
 که متعلقان بر در بردارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند
 و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند^۱ کس اینجا در نیست و
 راست گفته باشند .

آنرا^۲ که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست
 گفتم بعذر آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعه
 گدایان بفرغان، و محال عقلمست اگر ریگ بیابان در شود که چشم
 گدایان پر شود .

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود، همچنانکه چاه بشبنم
 هر کجا سختی کشیده تلخی دیده‌ای را ببینی خود را بشره
 در کارهای^۳ مخوف اندازد و از توابع آن نپر هیزد و ز عقوبت ایزد
 نهراسد^۴ و حلال از حرام نشناسد .
 سگی را اگر کله‌وخی بر سر آید ز شادی بر جهد کاین استخوان نیست

۱- و دست جفا بروی اهل و فواصفا باز نهند و گویند (قص ۱۸۱) ۲- آنجا

(قص ۱۸۱) ۳- خود را در کارهای (قص ۱۸۱) ۴- و ز عقوبت نهراسد (قص ۱۸۱)

و گر نعی دو کس بردوش گیرند لئیم الطبع پندارد که خوانیست
 اما صاحب دنیا^۱ بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام
 محفوظ. من همانا که تقریر این سخت نکردم و برهان و بیان نیاوردم ،
 انصاف از تو توقع دارم. هر گز دیده‌ای دست دعائی بر کتف بسته یا بی نوائی
 بزندان در نشسته یا پرده^۲ معصومی دریده یا کفی از معصم بریده^۳ الابلت
 درویشی؟ شیر مردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبه اسفته
 و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند^۴ چو
 قوت احسانش^۵ نباشد بعصیان مبتلا گردد، که بطن و فرج توأم اند
 یعنی فرزند^۶ يك شکم اند: مادام که این یکی بر جایست آن دگر بر پایست.
 شنیدم که درویشی را با حدیثی بر خبثی گرفتند. با آنکه^۷ شرمساری
 برد، بیم سنگساری^۸ بود، گفت ای مسلمانان قوت^۹ ندارم که زن کنم و
 طاقت نه که صبر کنم چکنم؟ لاره‌بانیة فی الاسلام. و ز جمله مواجب سکون
 و جمعیت درون که مر توانگر را میسر میشود یکی آنکه هر شب صنمی
 در بر گیرد که هر روز بدو جوانی از سر گیرد: صبح تابان را دست از
 صباحت او بردل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل .
 بخون عزیزان فرو برده چنگک سرانگشته کرده عناب رنگ

۱- اما خداوند نعمت (ق ص ۱۸۲) ۲- نفس نافرمان غذای شهوت خواهد

(ق ص ۱۸۲) ۳- احسانش (ط ر ص ۴۱۱) ۴- دو فرزند (ق ص ۱۸۲)

ط ر ص ۴۱۱) ۵- بعد از آنکه (ق ص ۱۸۲) ۶- خوف سنگساری (ق ص ۱۸۲)

۷- زر (ق ص ۱۸۲)

مجالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد

تباهی کند^۱.

دلی که حور بهشتی ر بود و یغما کرد کی التفات کند بر بتان یغمائی؟

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلك عن رجم العنا قید

اغلب تہی دستان دامن عصمت بمعصیت آلائند و گرسنگان نان

ربایند.

چون سگ درنده گوشت یافت، نپرسد کاین شتر صالحست یا خر دجال

چه مایه مستوران بعلمت درویشی درعین فساد افتاده اند و عرض

گرامی بباد زشت نامی برداده.

با گرسنگی قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند^۲

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش

گدایان بیچاره شدی و جامه براو پاره کردند^۳. گفتا نه که من

بر حال ایشان رحمت میبرم، گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می-

خوری. ما درین گفتار و هردو بهم گرفتار، هر بیدقی که براندی

بدفع آن بکوشید می و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشید می، تا

نقد کیسه همت در باخت^۴ و تیر جعبه حجت همه بینداخت.

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح کاورا جز آن مبالغه مستعار نیست

دین ورزو معرفت که سخندان سجع گوی بردر^۵ سلاح دارد و کس در حصار نیست

۱- رأی تباهی زند (ق ص ۱۸۲) ۲- و آنچه گفتمی که در بروی مسکینان

می بندند (ط رص ۴۱۲) ۳- گشتی (ق ص ۱۸۳) ۴- همه در باخت (ق ص ۱۸۳)

۵- در بر (ق ص ۱۸۴)

تا عاقبة الامر دليلش نمايد، ذليلش كردم. دست تعدی دراز كرد
و بيمده گفتن آغاز- و سنت جاهلانست كه چون بدليل از خصم فرو
مانند سلسله خصومت بجنبايند، چون آزر بت تراش كه بحجت با پسر
بر نيامد، بجنگش برخاست كه لئن لم تنه لارجمنك دشنامداد، سقطش
گفتم. گريبانم دريد، ز نخدايش گرفتم.

او در من ومن دراو فتاده خلق از پي مادوان و خندان
انگشت تعجب جهاني از گفت و شنيد ما بدن دان

القصة مرافعة اين سخن پيش قاضي^۱ برديم و بحكومت عدل
راضي شديم ، تا حاكم مسلمانان مصلحتي بجويد و ميان توانگران
و درويشان فرقي بگويد. قاضي چو حليت ما بديد و منطق^۲ ما شنيد سر
بجيب تفكر فرو برد و پس از تأمل بسيار بر آورد گفت: اي آنكه توانگران
را ثنا گفتي و بر درويشان جفا روا داشتی، بدانكه هر جا كه گلست خار
است و با خمر^۳ خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا كه در^۴ شاهوار
است، نهنگ مردم خوارست. لذت عيش دنيا را لدغه اجل در پس است و
نعيم بهشت را ديواره مكاره در پيش.

جور دشمن چكند كز نكشد طالب دوست؟

گنج و مار و گل و خار و غم و شادي بهمند
نظر نكني در بوستان كه بيدمشكست و چوب خشك، همچنين در زمرة
توانگران شاگرد و كفور و در حلقه درويشان صابر بند و ساجور .
اگر ژاله هر قطره اي درشدي چو خر مهره بازار از او پرشدي
مقربان حق جل و علا^۳ توانگرانند درويش سيرت و درويشانند

۱- مرافعت پيش قاضي (ق ص ۱۸۴) ۲- و حجت (ق ص ۱۸۴)

۳- مقربان حق سبحانه و تعالی (ط رص ۴۱۷) ، حضرت حق (ق ص ۱۸۵)

توانگر همت ، و مهین توانگران آنست که غم درویش خورد و بهین درویشان آنست که کم توانگر گیرد. *ومن یتوکل علی الله فهو حسبه*. پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشغلتند و ساهی و مست ملاحی، نعم طایفه‌ای هستند براین صفت که بیان کردی: قاصر همت، کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند، و گریب مثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد، باعث مادمکنند خویش از محنت درویش نپرسند و از خدای عزوجل نترسند و گویند:

گراز نیستی دیگری شد هلاک *مراهست، بطراز طوفان چه باک؟*
 ورا کبات نیاق فی هوا جها *لم یلتفتن الی من غاص فی الکتب*
 دونان چو گلیم خویش بیرون بردند *گویند چه غم گر همه عالم مردند*

قومی بر این نمط^۱ که شنیدی، و طایفه‌ای خوان نعمت نهاده^۲ و دست کرم گشاده، طالب نامند و معرفت^۳، و صاحب دنیا و آخرت، چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالک ازمه^۴ انام، حامی ثغور اسلام، وارث ملک سلیمان، اعدا ملوک زمان، مظفر دنیا و الدین، اتابک ابی بکر سعد^۵ ادام الله آیامه و نصرا اعلامه .

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد خدای خواست که بر عالمی ببخشد ترا بر حمت خود پادشاه عالم کرد

۱- بدین نمط (ط رص ۴۱۹) ۲- خوان نعم نهاده (ط رص ۴۱۹) ۳- و منفرت

(ق ص ۱۸۶) ۴- سعد بن زنگی (ق ص ۱۷۶، ط رص ۴۱۹) ۵- واجری بالخیر

قاضی چو سخن بدین غایت رسانید وز حدّ قیاس ما اسب مبالغه
در گذرانید، بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ماضی در گذشتیم و بعد
از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك بر قدم یکدگر نهادیم و
بوسه بر سر و روی هم دادیم^۱ و ختم سخن بر این بود :
مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش
که تیره بختی اگر هم بر این نسق^۲ مردی
توانگرا چو دل و دست کامرانت هست
بخور، ببخش، که دنیا و آخرت بردی

باب هفتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال . عاقلی
را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبختی چیست، گفت نیکبخت آن
که خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .
مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن -
اللَّهُ إِلَيْكَ، نشنید و عاقبتش شنیدی .

آنکس که بدینارودرم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینارودرم کرد
خواهی ممتع شوی از دینی و عقبی با خلق کرم کن، چو خدا با تو کرم کرد
عرب گوید جدولا تمنن لان الفائدة اليك عائدة، یعنی ببخش و
منت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بینخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کز و بر خوری بمنّت منه اَره بر پای او
شکر خدای کن که موفّق شدی بخیر ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منّت منه که خدمت سلطان کنی همی^۱ منّت شناس ازو که بخدمت بداشتت

دو کس رنج بیپهوده بردند و سعی بی فایده کردند: یکی آنکه
اندوخت و نخورد و دیگری آنکه آموخت و نکرد .

علم چند آنکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست، نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چار پائی، براو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر که براو هیزمست یا دفتر

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن .
هر که پر هیز علم و زهد فروخت خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت
عالم ناپرهیز گار کور مشعله دارست^۲ .

بیفایده هر که عمر در باخت چیزی نخريد وزر بینداخت
مُلك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیز گاران کمال
یابد. پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان
بقربت پادشاهان .

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گر چه عمل کار خردمند نیست
سه چیز پایدار نماند: مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی باشد که در کمند قبول آوری دلی
 وقتی بقهر گوی، که صد کوزه نبات که چنان بکار نیاید که حنظلی
 رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان، عفو کردن از ظالمان
 جورست بر درویشان .

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند با نبازی
 بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان،
 که آن بخیالی مبدل شود و این بخوابی متغیر گردد .

معشوق هزار دوست رادل ندهی ور میدهی، آن دل بجدائی بنهی
 هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی
 دشمن گردد و هر گز ندی^۱ که توانی بدشمن مرسان که باشد که
 وقتی دوست شود .

بدوست - گر چه عزیزست - راز دل مگشای

که دوست نیز بگوید بدوستان دگر

رازی که نهان خواهی، با کس در میان منه و گر چه دوست
 مخلص باشد، که مر آن دوست را نیز دوستان مخلص باشد هم چنین مساسل .
 خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
 ای سلیم، آب ز سر چشمه ببند که چو پر شد نتوان بستن جوی
 سخنی در نهان نباید گفت که بر انجمن^۲ نشاید گفت

دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد، و گفته اند بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد، و هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد^۱ بدان ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد.

امروز بکش چو می توان کشت کاش چو بلند شد، جهان سوخت مگذار که زه کند کمان را دشمن که بشیر می توان دوخت

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گر دوست گردند شرم-

زده نشوی^۲.

میان دو کس^۳ جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت همزم کشت کنند این و آن خوشدگر باره دل وی اندر میان کور بخت و خجل میان دو تن آتش افروختن نه عقلست و خود در میان سوختن در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار تا نباشد در پس دیوار گوش

هر که با دشمنان صلح می کند سر آزار دوستان دارد.

بشوی ای خردمند از آن دوست دست

که با دشمنانت بود همنشست

چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار تر بر آید^۴.

بامردم سهل خوی^۵ دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

۱ - میشارد (ط رص ۴۲۸) ۲ - نباشی (ط رص ۴۲۸، ق ص ۱۹۱)

۳ - دو تن (ق ص ۱۹۱) ۴ - باشد (ط رص ۴۳۰) ۵ - سهل جوی (ق ص ۱۹۱)

تا کار بزر بر میآید^۱ جان در خطر افکندن نشاید^۲.

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

بر عجز دشمن رحمت مکن، که اگر قادر شود بر تو نبخشاید.

دشمن چو بینی ناتوان، لاف از بروت خود مزن

مغزیست در هر استخوان، مردیست در هر پیرهن

هر که بدی را بکشد، خلق^۳ را از بلای او برهاند و او را از عذاب

خدای عزوجل.

پسندیده ست بخشایش، ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که آن ظلمست بر فرزند آدم

نصیحت از دشمن^۴ پذیرفتن خطاست، ولیکن شنیدن رواست تا

بخلاف آن کار کنی، که آن عین صوابست.

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر از و^۵ بر گرد و راه دست چپ گیر

خشم بیش از حد گرفتن^۶ وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت

ببرد. نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی

که بر تو دلیر شوند.

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد^۷ که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی، که ناقص کند^۸ قدر خویش

۱- بزر میآید (ق ص ۱۹۲) ۲- عرب گوید آخر الحیل السیف (طرس ۴۳۰)

۳- خلقی (ق ص ۱۹۲) ۴- دشمنان (ق ص ۱۹۲) ۵- زانکه (ق ص ۱۹۲)

۶- از آن (طرس ۴۳۱) ۷- بیش از حد (ق ص ۱۹۲) ۸- رگزن

(طرس ۴۳۲) ۹- نازل کند (طرس ۴۳۲)

نه مرخویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد
 شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه يك پند
 بگفتا نيك مردی کن نه چندان که گردد خیره گرگ تیززدان
 دو کس دشمن ملک و دین اند: پادشاه بی حلم و زاهد بی علم .
 بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بندهٔ فرمانبردار
 پادشاه باید که تا بجدی خشم بردشمنان نراند که دوستان را
 اعتماد نماند. آتش خشم اول در خداوند خشم او فتد پس آنگه زبانه
 بخصم رسد یا نرسد .
 نشاید بنی آدم خاکزاد که در سر کند کبر و تندى و باد
 ترا با چنین گرمی^۱ و سرکشی نپندارم از خاکسی ، از آتشی
 در خاک بیلقان برسیدم بعابدی گفتم مرا بتر بیت از جهل پاك کن
 گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیر یا هر چه خوانده ای همه در زیر خاک کن
 بد خوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود^۲ از چنگ
 عقوبت او خلاص نیابد^۳ .
 اگر زدست بالا بر فلک رود بدخوی زدست خوی بد خویش در بالا باشد
 چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است تو جمع باش^۴ و گر
 جمع شوند^۵ از پریشانی اندیشه کن .

۱- تندى (ط رص ۴۳۳) ۲- گرفتارست هر جا که رود (ق ص ۱۹۴) ۳- رهاى بی نیابد
 (ق ص ۱۹۴) ۴- خلاف افتاد تو مجموع باش (ق ص ۱۹۴) ۵- و گر بینی که
 جمع اند (ق ص ۱۹۴)

برو با دوستان آسوده بنشین
 و گر بینی که با هم يك زبان اند
 چو بینی در میان دشمنان جنگ
 کمان رازه کن^۱ و بر باره برسنگ

دشمن چو از همه حیلتی^۲ فروماند سلسله دوستی بجنباند، پس
 آنکه بدوستی^۳ کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند .

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنین خالی نباشد:
 اگر این غالب آمد، مار کشتی و گر آن، از دشمن رستی .

بروز معر که ایمن مشور خصم ضعیف که مغز شیر بر آرد چودل ز جان برداشت

خبری که دانی که دلی بیازارد، تو خاموش^۴ تادگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار
 خبر بد بیوم باز گذار

پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه که بر قبول
 کلی واثق باشی، و گر نه در هلاک خویش سعی میکنی .

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
 که دانی که در کار گیرد سخن

هر که نصیحت خود را می کند او خود بنصیحت گری محتاجست .

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر، که این دام زرق نهاده
 است و آن دامن طمع گشاده. احمق راستایش خوش آید چون لاشه که
 در کعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
 که اندک مایه نفعی از تو دارد

۱- کمان بر زه کن (ق ص ۱۹۴) ۲- از همه چاره ای (ق ص ۱۹۴)

۳- پس بدوستی (ق ص ۱۹۴) ۴- تو خاموش باش (ط ص ۴۳۵)

که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد
 منکم^۱ را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .
 مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش
 همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال .

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند چنانکه خنده گرفت از حدیث^۱ ایشانم
 بطیره گفت مسلمان گرا این قبالة من درست نیست، خدایا جهود میرانم^۲
 جهود گفت بتورا^۳ می خورم سو گند و گر خلاف کنم،^۴ همچو تو مسلمانم
 گرا از بسیطر زمین^۴ عقل منعدم گردد بخود گمان نبردهی چکس که نادانم^۵
 ده آدمی بر سفره ای بخورند و دو سگ بر مرداری با هم بسر
 نبرند^۶ . حریص با جهانی گرسنه است وقانع بنانی سیر . حکما گفته اند
 توانگری بقناعت به از توانگری ببضاعت .

رودة تنگ بیک نان تهی پر گردد

نعمت روی^۷ زمین پر نکند دیده تنگ

پدر چون دور عمرش منقضی گشت مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت^۸
 که شهوت آتشست، ازوی بهرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
 در آن آتش نداداری طاقت سوز بصبر آبی بر این آتش زن امروز
 هر که در حال توانائی نکوئی نکند، در وقت ناتوانی سختی بیند .

۱- از نزاع (ق ص ۱۹۵) ۲- گردانم (ق ص ۱۹۵) ۳- وگر

دروغ کنم (ق ص ۱۹۶) ۴- بسیط جهان (ق ص ۱۹۶) ۵- بخویشتن نبرد کس

گمان که نادانم (ق ص ۱۹۶) ۶- بر مرداری بسر نبرند (ط ر ص ۴۳۸)

۷- دعوت روی (ق ص ۱۹۶) ۸- مرا پیرانه پندی داد و بگذشت (ق ص ۱۹۶)

بداختر تراز مردم آزار نیست که روز مصیبت کسکش یار نیست

هر چه زود بر آید دیر نیاید .

خاک مشرق شنیده ام که کنند بچهل سال کاسه ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر و عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت، بچیزی نرسید

وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی، از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید، از آنست عزیز

کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید .

بچشم خویش دیدم در بیابان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بار پای از تک فروماند شتر بان همچنان آهسته میراند

نادانرا به از خامشی^۱ نیست و گر این مصلحت بدانستی

نادان نبودی .

چون نداری کمال و فضل، آن به که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد براو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی^۱ درین سودابترس از لوم لایم
 نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم
 هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آید سخنش نا صواب
 یا سخن آرای چو مردم بهوش با بنشین چون حیوانان^۲ حموش
 هر که باداناتر از خود بحث کند^۳ تا بدانند که داناست، بدانند
 که نادانست .

چون در آید مه از توئی^۴ بسخن گر چه به دانی، اعتراض مکن
 هر که با بدان نشیند، نیکی نبیند .

گر نشیند فرشته ای با دیو وحشت آموزد و خیانت وریو
 از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی
 مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مرایشان را رسوا کنی و
 خود را بی اعتماد. هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که^۵ گاو
 راند و تخم نیفشاند .

از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید .

نه هر که درمجادله چست، در معامله درست .

بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی، مادرِ مادر باشد

اگر شبها همه قدر بودی، شب قدر بی قدر بودی .

۱- چه گوئی (ق ص ۱۹۷) ۲- همچو بهائم (ط رص ۴۴۲) ۳- همی
 کند (ق ص ۱۹۸) ۴- به از توئی (ق ص ۱۹۸) ۵- همچنان است که (ق ص ۱۹۸)

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی
 نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبار اوست کار اندرون دارد
 نه پوست .

توان شناخت بیک روز در شمایل^۱ مرد که تا کجاش رسیده ست پایگاه علوم
 ولی زباطنش ایمن مباش و غرّ مشو که خبث نفس نگر در دسالاها معلوم
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد^۲ .

خویشان را بزرگی پنداری^۳ راست گفتند، یک دو بیند لوچ
 زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر بساغوچ
 پنجه باشی زدن و مشت با شمشیر^۴ کار خردمندان نیست .

جنگ و زور آوری مکن با مست پیش سر پنجه در بغل نه دست^۵
 ضعیفی که با قوی دلاوری کند، یارد شمنست در هلاک خویش .

سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
 سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال^۶
 بی هنرمان هنرمند^۷ را نتوانند که بینند^۸ همچنانکه سگان بازاری
 سگ: صید را، مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند؛ یعنی سفله چون بهنر
 با کسی بر نیاید، بخبثش در پوستین افتد .

کند هر آینه غیبت حسود کوه دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال

۱- از شمایل (ق ص ۱۹۸) ۲- بریزد (ط ص ۴۴۴) ۳- می بینی (ط ص ۴۴۴) ۴- باشی و مشت بر شمشیر زدن (ق ص ۱۹۹) ۵- به دست (ق ص ۱۹۹) ۶- هر که نصیحت نشنود، سر ملامت شنیدن دارد. ۷- چون نیاید نصیحتت در گوش اگر ت سرزنش کنم، خاموش (ط ص ۴۴۷) ۸- مرهنمند را (ق ص ۱۹۹) ۸- نتوانند دیدن (ط ص ۴۴۶)

گر جور شکم نیستی، هیچ مرغ^۱ در دام صیاد نیوفتادی، بلکه صیاد خود دام نهادی. حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند، اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس^۲ اسیر بندشکم را دوشب نگیرد خواب شبی زمعه سنگی شبی زدل تنگی مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه.

خیمت را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی
تسرحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسپندان
هر که را دشمن پیشست، اگر نکشد دشمن خویشست.

مار بردست و مار سر بر سنگ^۳ خیره رانی بود قیاس و درنگ
و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن
بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست. ^۴ توان کشت و
توان بخشید و گریب تأمل کشته شود، محتمل است که مصلحتی فوت شود
که تدارک مثل آن^۵ ممتنع باشد.

نیک سهاست زنده بیجان کرد کشته را^۶ باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیر انداز که چو رفت از کمان، نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتد، توقع عزت^۸ ندارد و گر جاهلی

۱- هیچ مرغی (ق ص ۱۹۹) ۲- نه در معده جای نفس ماند و نه بر سفره
روزی کس (ق ص ۲۰۰) ۳- سنگ در دست و مار سر بر سنگ (ط ص ۴۴۸)
۴- همچنان باقی است (ق ص ۲۰۰ ط ص ۴۴۸) ۵- که تدارک آن (ط ص
۴۴۹، ق ص ۲۰۰) ۶- مرده را (ق ص ۲۰۰) ۷- باید که توقع عزت ندارد
(ط ص ۴۴۹) عزت توقع ندارد (ق ص ۲۰۱)

بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست، که سنگیست که
گوهر همی شکنند .

نه عجب گسر فرورود نفسش عند لیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند^۱ از او باش جفائی بیند تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاه زین بشکست^۲ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

خردمندی را که در زمره اجلاف^۳ سخن بیند، شگفت مدار که
آواز بر بط باغلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فر و ماند .

بلند آواز نادان گردن افراخت که دانا را بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنک حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلایب افتد همچنان نفیست^۴ و غبار اگر بفلك
رسد همان خسیس. استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا مستعد
ضایع. خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست، ولیکن چون
بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است، و قیمت شکر نه ازنی است
که آن^۵ خود خاصیت وی است .

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری، نه گوهر کل از خارست و ابراهیم از آزر

مشك آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید.^۶ دانا چو طلبه عطارست

خاموش و هنر نمای و نادان خود طبل غازی بلند آواز و میان تهی .

۱- گر خردمندی (قص ۲۰۱) ۲- شکند (طرص ۴۵۰) ۳- او باش
(ط رص ۴۵۰) ۴- همان نفیس است (ط رص ۴۵۰، قص ۲۰۱) ۵- بلکه آن
(قص ۲۰۱) ۶- اگر هست مرد از هنر بهره ور- هنر خود بگوید نه صاحب هنر (قص ۲۰۲)

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان
 شاهی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان
 دوستی را که بعمری فراچنگ آرند^۱ نشاید که بیکدم بیازارند .
 سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای ز نهار تاییک نفسش نشکنی بسنگ
 عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز بازن گریز^۲ .
 رأی بی قوت مکر و فسو نیست و قوت بی رأی جهل و جنون .
 تمیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک^۳ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست
 جوانمرد که بخورد و بدهد، به از عابد که روزه دارد و بنهد . هر
 که ترک شهوات از بهر خلق^۴ داده است، از شهوتی حلال در شهوتی
 حرام افتاده است .
 عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند بیچاره در آیینۀ تاریک چه بیند؟
 اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد؛ یعنی آنان که
 دست قوت^۵ ندارند سنگ خورده نگه دارند تا بوقت فرصت دمار از
 دماغ ظالم بر آرند .
 و قطر علی^۶ فطر اذا اتفقت نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت بحر
 اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه ست غله در انبار
 عالم را نشاید که سفاقت از عامی بحلم در گذرانند که هر دو
 طرف رازیان دارد؛ هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم .

۱- بدست آرند (قص ۲۰۲) ۲- در خرمنی بر سرایی بیند که بانگ زن از وی

بر آید بلند (طرص ۴۵۲) ۳- تدبیر و رأی (قص ۲۰۳) ۴- بهر قبول خلق

(طرص ۴۵۳، قص ۲۰۳) ۵- قوتی ندارند (قص ۲۰۳) ۶- الی (قص ۲۰۳)

چو باسفله گوئی بلطف و خوشی فزون گرددش کبر^۱ و گردنکشی
 معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علماء ناخوب تر
 که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را چون با سیری برند
 شرمساری بیش برد^۲.

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیز گار
 کان بنا بینائی از راه اوفتاد وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد

جان در حمایت يك دمست و دنیا وجودی میان دو عدم. دین
 بدنیا فروشان خرنند، یوسف بفروشدند تا چه خرنند . الم اعهد الیکم یا
 بنی آدم ان لاتعبدوا الشیطان؟

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی ببین که از که بریدی و با که پیوستی
 شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با مفلسان .

وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهندش ز فاقه بازست
 کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیز غم ندارد
 امروز دهمرده بیش گیرم کن فردا گوید تری ازینجا بر کن

هر که در زندگانی^۳ نانش نخورند، چون بمیرد نامش نبرند.
 لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه. یوسف صدیق علیه السلام در خشک-
 سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکنند.

آنکه در راحت و تنعم زیست او چه دانه که حال گرسنه چیست

۱- جاه (ق ص ۲۰۳) بیشتر برد (ق ص ۲۰۴) ۳- زندگی (طرس

حال در ماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که برمر کب تازنده سواری، هشدار

که خر خار کش مسکین در آب و گلست

آتش از خانه همسایه درویش مخواه

کانچه بر روزن او میگذرد، دود دلست

درویش ضعیف حال را در خشکی تنگ سال مپرس که چونی

الّا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیشش .

خری که بینی و باری بگل در افتاده بدل بر او شفقت کن، ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد

میان بند و چو مردان بگیرد مَب خرش

دو چیز مجال عقلست: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش

از وقت معلوم .

قضا دگر نشود، ورهزار ناله و آه بکفر یا بشکایت بر آید از دهنی

فرشته‌ای که و کیلست بر خزان باد چه غم خورد که بمیرد چراغ بیرزنی^۱

ای طالب روزی بنشین که بخوری وای مطلوب اجل مرو

که جان نبری .

جهد رزق ار کنی و گر نکنی برساند خدای عزوجل

ور روی در دهان شیرو پلنگ نخورندت مگر بروز اجل

بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجاست برسد .

شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات

بچندم جنت و خورد آنکه خورد آب حیات

صیاد بی‌روزی ماهی در دجله نگیرد^۱ و ماهی بی‌اجل در خشک نمیرد.
مسکین حریص در همه عالم همی رود او در قفای رزق و اجل در قفای او
توانگر فاسق کلوخ زران دوست و درویش صالح شاهد خاک آلود.
این دلچ موسیست مرقع^۲ و آن ریش فرعون مرصع.
شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب.

هر که راجاه و دولتست و بدان خاطر ی خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت
حسود از نعمت حق بخیلست و بنده بی‌گناه^۳ را دشمن میدارد.

مرد کی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیک بخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او^۴ کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست
تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر
و عالم بی عمل درخت بی پروزاهد بی علم خانه بی در.

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت
مکتوب. عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته. عاصی

۱- صیاد بی‌روزی در دجله نگیرد (قص ۱۰۶) ۲- مرفع (ط رص ۴۶۰)

۳- مردم بی‌گناه را (قص ۲۰۶) ۴- با وی (ط رص ۴۶۱)

که دست بردار دبه از عابد که درس دارد .
 سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار
 یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند، گفت بز نبوری غسل .

زنبور درشت بیمروت را گوی باری چو غسل نمیدهی، نیش مزن
 مرد بیمروت زنت و عابد با طمع رهن .

ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
 دست کوتاه باید از دنیا آستین خوه دراز و خوه کوتاه
 دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید: تاجر
 کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سمیل
 یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خان و مان انگشت نیل
 دوستی با پیلبانان یا مکن یا طلب کن خانه ای در خورد پیل
 خلعت سلطان اگر چه عزیز است، جامه خلقتان خود بعزت ترو
 خوان بزرگان اگر چه لذیذست، خرده انبان خود بلدت ترو .

سر که از دسترنج خویش و تره بهتر از نان ده خدا و بره
 خلاف راه صوابست و عکس رأی اولوالالباب دارو بگمان خوردن
 و راه نادیده پی کاروان رفتن . امام مرشد محمد غزالی را رحمة الله علیه
 پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت^۱ در علوم ، گفت بدانکه هر چه
 ندانستم، از پرسیدن آن ننگ نداشتم .

امید عافیت آنکه بود موافق عقل که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
 بپرس هر چه ندانی، که ذلّ پرسیدن دلیل راه تو باشد بعزّ دانائی^۱
 هر آنچه دانی که هر آینه معلوم تو گردد^۲ پرسیدن آن تعجیل
 ممکن که هیبت سلطنت^۳ را زیان دارد .

چو لقمان دید کاندر دست داود همی آهن بمعجز موم گردد
 نپرسیدش چه میسازی، که دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پرداززی یا با خانه خدای
 در سازی .

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی^۴ که دارد با تو میلی
 هر آن عاقل که با مجنون نشنید نباید کردنش جز ذکر لیلی
 هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان در او اثر نکند
 بطریقت ایشان متهم گردد، و گر بخواباتی رود بنماز کردن، منسوب
 شود^۵ بخمر خوردن .

رقم بر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
 طلب کردم ز دانائی^۶ یکی پند مرا فرمود^۷ با نادان مپیوند
 که گردانای دهری، خرباشی و گر نسادانی، ابله ترباشی
 حلم شتر چندانکه معلومست اگر طفلی مهارش گیرد و صد
 فرسنگ برد، گردن از متابعتش نیچد، اما اگر دره ای هولناک پیش

۱- بگردانایی (قص ۲۰۸) ۲- تو خواهد شد (طرس ۴۶۵) ۳- سلطان

را (قص ۲۰۸) ۴- اگر دانی (قص ۲۰۹) ۵- منسوب گردد (قص ۲۰۹)

۶- ز دانایان (طرس ۴۶۷) ۷- مرا گفتند (طرس ۴۶۷)

آید که موجب هلاک باشد و طفل آنجا بنادانی خواهد شد،^۱ زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند، که هنگام درشتی مالاظفت مذمومست و گویند دشمن بمالاظفت دوست نگرود، بلکه طمع زیادت کند .

کسی که لطف کند با تو، خاک پایش باش

و گر ستیزه برد^۲ در درد و چشمش آکن خاک

سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی

که زنگ خورده نگرود بنرم سوهان پاک

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه^۳ فضلش بدانند، پایه

جهلش معلوم کند^۴ .

دهد مرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند

گر چه برحق بود مزاج سخن^۵ حمل دعویش بر محال کنند

ریشی درون جامه داشتم و شیخ^۶ از آن هر روز پرسیدی که

چونست و پرسیدی کیجاست،^۷ دانستم از آن احتراز می کند که ذکر

همه عضوی روا نباشد^۸ و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد

از جوابش برنجد .

تانیك ندانی که سخن عین صوابست باید که بگفتن دهن از هم نگشایی

گر راست سخن گوئی و در بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بندرهای

۱- خواهد رفتن (طرس ۴۶۸) ۲- ستیزه کند (طرس ۴۶۸، قص ۲۰۹) ۳- پایه

(قص ۲۱۰) ۴- پایه جهلش بشناسند (طرس ۴۶۹) ۵- فراخ سخن (قص

۲۰۵) ۶- و شیخ رحمة الله علیه (طرس ۴۶۹) ۷- بر کیجاست (قص ۲۱۰)

۸- که نه ذکر هر عضوی روا باشد (قص ۲۱۰)

دروغ گفتن بضررت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند، چون برادران یوسف^۱ که بدروغی موسوس شدند، نیز بر است گفتن ایشان اعتماد نماند. قال بل سولت لکم انفسکم امرأ فصبّر جمیل .
 یکی را که عادت بود راستی خطائی رود^۲ در گذارند ازو و گر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و ازل موجودات سگ و

باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس .
 سگی را لقمه ای هرگز فراموش نگرده، و زنی^۳ صد نوبتش سنگ و گر عمری نوازی سفله ای را بکمتر تندی آید باتو در جنگ از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری رانشاید .

مکن رحم بر گاو بسیار بار^۴ که بسیار خسبست و^۵ بسیار خوار چو گاو ار همی بایدت فریبی چو خر تن بجور کسان دردهی در انجیل آمده است که ای فرزند آدم گر توانگری دهمت مشغل شوی بمال از من و گر درویش کنمت تنگدل نشینی، پس حلاوت ذکر من کجا دریایی و بعبادت من کی شتابی ؟
 گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سر او ضراحت اینست ندانم کی بحق پردازی از خویش ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد .

۱- یوسف علیه السلام (طرس ۴۷۰) ۲- کند (قص ۲۱۰) ۳- گر زنی (قص ۲۱۱) ۴- بسیار خوار (طرس ۴۷۲) ۵- خسبست (طرس ۴۷۲)، ق ص (۲۱۱)

وقتیمست خوش آنرا که بودذکر تومونس

ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه لطف

بجنباند بدان^۱ بنیکان در رساند .

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیارا چه جای^۲ معذرتست

پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

هر که بتأدیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید.

ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذاب الا کبر لعلمهم یرجعون .

پندست خطاب مهتران، آنکه بند چون پند دهند و نشنوی، بند نهند

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، زان پیشتر^۳ که

که پسینیان بواقعۀ او^۴ مثل زنند. دزدان دست کوتاه نکنند تا دستشان کوتاه کنند .

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند

پندگیر از مصائب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند

آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود

و آنرا که کمند سعادت کشان می برد چکنند که نرود .

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده

وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

۱- بدان را (ط رص ۴۷۳ ، ق ص ۲۱۲) ۲- نه جای (قص ۲۱۲)

۳- از آن پیش (ط رص ۴۷۴) ۴- بواقعۀ ایشان (ط رص ۴۷۴)

از تو بیکه نالم؟ که دگر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
 آنرا که تور هبری، کسی گم نکند و آنرا که تو گم کنی، کسی رهبر نیست

گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام .

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادی کز پیش غم خوری
 زمین را ز آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار .
 کَلْ اِنَاءِ یَتْرَ شَحْ بَمَا فِیْهِ .

گرت خوی من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد .
 نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

زر از معدن بکان کنند بدر آید وز دست بخیل بجان کنند .
 دونان نخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده
 روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده
 هر که بر زیر دستان نبخشاید، بجور زبردستان گرفتار آید .

نه هر بازو که دروی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
 ضعیفان را مکن بر دل گزندی که در مانی بجور زور مندی
 عاقل چو خلاف اندر میان آمد^۳ بجهد و چو صلح بیند لنگر
 بنهد، که آنجا سلامت بر گرانست و اینجا حلاوت در میان. مقام راسه
 شش می باید، ولیکن سه یک می آید.

۱- کسش (ط رص ۴۷۵) ۳- در میان آید (ط رص ۴۷۷)، اندر میان آید (قص ۲۱۴)

هزار بار چرا گاه خوشتر از میدان ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان
 درویشی بمناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن که بر
 نیکن خود رحمت کرده ای که مرا ایشان را نیک آفریده ای .

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتی در دست،^۱ جمشید
 بود. گفتندش^۲ چرا^۳ بچپ دادی و فضیلت راست راست، گفت راست را
 زینت راستی تمامست .

فریدون گفت نقاشان چین را که پیرامون خر گاهش بدوزند
 بدان را نیک دارای مرد هشیار که نیکن خود بزرگ و نیک روزند
 بزرگی را پرسیدند با چندین فضیلت که دست راست را هست
 خاتم در انگشت چپ چرا می کنند، گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه
 محروم باشند؟

آنکه حظ آفرید و روزی داد^۴ یا فضیلت همی دهد، یا بخت
 نصیحت پادشاهان کردن^۵ کسی را مسلم بود^۶ که بیم سر
 ندارد یا امید زر .

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
 امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس
 شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی
 مصلحت جوی طراران. هر گز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند .

۱- بانگشت (قصص ۲۱۴) ۲- پرسیدندش (قصص ۲۱۴) ۳- چرا زینت

(قصص ۲۱۴)، همه زینت (طرس ۴۷۹) ۴- روزی سخت (طرس ۴۸۰، قصص ۲۱۵)

۵- گفتن (قصص ۲۱۵) ۶- مسلم باشد (طرس ۴۸۰، قصص ۲۱۵)

چو حق معاینه دانی که می بیاورد داد
 بلطف به که بچنگ آوری بدلتنگی
 خراج اگر نگذارد کسی بطیبت نفس
 بقهر از و بستانند و مـزد سر هنگی
 همه کس رادندان بترشی کند شود^۱ مگر قاضیان را که بشیرینی.
 قاضی چو^۲ برشوت بخورد پنچ خیار ثابت کند از بهر تو ده خر بزه زار
 قحبه پیر از نسا بکاری چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از
 مردم آزاری .

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
 که پیر خود نتواند ز گوشه ای برخاست
 جوان سخت می باید که از شهوت پیر همیزد
 که پیر سست رغبت را خود آلت بر نمیخیزد

حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای
 عزوجل آفریده است و برومند، هیچ یک را آزاد نخوانده اند مگر سرو
 را که ثمره ای ندارد، درین^۳ چه حکمتست؟ گفت هر درختی را ثمره ای^۴
 معین است که بوقتی معلوم بوجود آن تازه آید و گاهی بعدم آن پرموده
 شود، و سرو را هیچ از یسن نیست و همه وقتی خوشست^۵ و اینست

۱- کند گردد (قص ۲۱۵) ۳- که (قص ۲۱۵) ۳- گویی در این
 (قص ۲۱۶، ط رص ۴۸۲) ۴- هر یکی را دخلی (ط رص ۴۸۲) ۵- همه وقتی
 تازه است (ق ص ۲۱۶)

صفت آرادگان .

بر آنچه^۱ میگذرد دل منه ، که دجله بسی
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
 گرت زدست بر آید، چو نخل باش کریم
 ورت زدست نیاید، چو سرو باش آزاد

دو کس مردند و حسرت^۲ بردند: یکی آنکه داشت و نخورد و
 دیگر^۳ آنکه دانست و نکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
 ور کریمی دوصد گنه دارد گرمش عیبهها فرو پوشد



تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . بتوفیق باری عزاسمه درین
 جمله - چنانکه رسم مؤلفانست - از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی
 نرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن به از جامه عاریت خواستن
 غالب گفتار سعدی طرب انگیزست و طیبیت آمیز و کوتاه
 نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیپوده بردن و
 دود چراغ بیفایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رأی روشن
 صاحبدلان - که روی سخن درایشانست - پوشیده نماید که در موعظه‌های

۱ - بهر چه (ق ص ۲۱۶) ۲ - تحسر (ط رص ۴۸۳) ۳ - و ۱۵

(ق ص ۲۱۶)

شافی را در سلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهدظرافت
بر آمیخته، تا طبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند. الحمد لله
رب العالمین^۱.

روزگاری درین بسر بردیم	مانصیحت بجای خود کردیم
بر رسولان پیام باشد و بس	گر نیاید بگوش رغبت کس
علی المصنف و استغفر لصاحبه	یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة
من بعد ذلك غفراناً لکاتبه	واطلب لنفسك من خیر تربید بها

حواشی و تعلیقات

مصحح بر گلستان سعدی

صفحه‌ی ۱ سطر ۲ : بشکر اندرش مزید نعمت . اشاره است بآیهی
لئن شکرتم لازیدنکم (قرآن ۱۴ : ۷) .

صفحه‌ی ۱ سطر ۶: اعملوا آل داود شکرا وقلیله من عبادی الشکور. (قرآن
۳۴ - ۱۳) یعنی ای زادگان داود سپاس بگزارید زیرا بندگان سپاسگزار
من اندکند .

صفحه‌ی ۲ سطر ۱۰ : بلغ العلی... الخ - یعنی : از کمال خود بمرتبتی بلند
رسید، تاریکی را بجمال خود روشن کرد، همه‌ی صفات اونیکوست، بر وی وفرزندانش
دروود فرستید .

صفحه‌ی ۲ سطر ۱۲ : هرگاه یکی از بندگان گنه‌کار... الخ - اشاره
است بحدیث نبوی «ان العبد یقول اللهم اغفر لی» و هو معرض عنه « ثم یقول : اللهم
اغفر لی » و هو معرض عنه « ثم یقول : اللهم اغفر لی » ف یقول الله سبحانه للملائكة: الا
تروون الی عبدی؟ سألتنی المغفرة وانا معرض عنه ثم سألتنی المغفرة وانا معرض عنه ثم سألتنی -
المغفرة، علم عبدی انه لا یغفر الذنوب الا انا « اشهدکم انی قد غفرت له » (عدة الداعی
ونجاح الساعی طبع تبریز ۱۲۷۴ ص ۱۴۵) .

صفحه‌ی ۳ سطر ۱ و ۲: ما عبدناک حق عبادتک «وما عرفناک حق معرفتک»
یعنی ترا آنچنان که سزاوار بندگی تست نپرستیدیم « و ترا چنانکه شایسته‌ی
شاختن تست نشناختیم .»

صفحه‌ی ۳ سطر ۵: مراقبت: محافظت قلب است از کارهای پست (فرهنگ
مصطلحات العرفاء) المراقبة استدامة علم العبد باطلاع الرب علیه فی جمیع احواله
(تعریفات جرجانی) .

صفحه‌ی ۳ سطر ۶: مکاشفت: ظاهر شدن اسرار غیبی است در دل سالک و علامت
مکاشفه دوام تحیر در کنه عظمت خداوند است (فرهنگ مصطلحات العرفاء) .

صفحه‌ی ۳ سطر ۱۶: قصب الجیب: در فرهنگها آمده که مقصود از آن قطعات

شكر مقشر بوده كه درجيب ميگذاشتند و بدوستان هديه ميكردند . و بعضي بمعني قصبى مشابه نيشكر دانسته‌اند كه اندكي شيريني دارد و بعضي آن را نوعي خرما و نيشكر دانسته‌اند كه اندكي شيريني دارد . ظاهراً « قسب » به سين بمعني نزديكتر است زيرا « قسب » باسين خرماي خشك است كه دردهان خرد شود . رجوع شود به منتهي الارب (مادهي قسب) و شرح گلهستان ص ۳۴ و كتاب گلهستان باهتمام استاد قريب ص ۵ و غياث اللغات .

صفحه ۴ سطر ۳: اتابك ابوبكر سعد: هفتمين اتابك از اتابكان

سلغري فارس است كه از ۵۴۳ تا - ۶۸۶ هجري سلطنت كردند ، اتابك مظفر الدين ابوبكر بن سعد بن زنگي در سال ۶۲۳ هـ بتخت نشست و در ۶۵۸ هـ درگذشت . وي براي صلحي كه باهلاكو كرد کشور فارس را از هجوم مغولان حفظ نمود . (رك: طبقات سلاطين اسلام ص ۱۵۵ ، تاريخ و صاف ص ۱۷۹ ، يادداشت‌هاي مرحوم قزويني ج ۳ ص ۱۵۵ - ۱۶۰) .

صفحه ۴ سطر ۴: ظل الله تعالى في ارضه « رب ارض عنده وارضه » . يعني

سايبه‌ي خداي والا در زمين « پروردگارا از او خشنود باش و وي را خشنود گردان . » اشاره بحديث: السلطان ظل الله في الارض ، كه احاديث راجع بآن باختلاف روايات در كتب حديث آمده است . (رك : سيوطي : الجامع الصغير ج ۲ ص ۳۸) .

صفحه ۴ سطر ۶: الناس على دين ملوكهم يعني مردم بر دين پادشاه خود

هستند . در مجمع الامثال ميداني چاپ مصر سال ۱۳۱۰ هـ ص ۳۱۱ « الناس على دين الملوك » آمده است . در اللؤلؤ المرصوع تأليف الفاوقجي اين حديث « الناس على دين مليكهم » نيز آمده است . (رك : دكتور حسين علي محفوظ : متنبى وسعدى ص ۱۰۴)

صفحه ۴ سطر ۱۵: اللهم متع المسلمين ... الخ . يعني خدايا مسلمانان

را بدرازي زندگاني وي بهره مند گردان و « پاداش كارهاي نيك او را افزون كن ،

و پایگاه دوستان و یاران او را بلندگردان و دمار از دشمنان و بد خواهان او بر آور، ترا بهمان آیاتی که در قرآن خوانده میشود، خدایا شهر او را امنیت بخش و فرزندانش را نگاهدار.

صفحه ۵ سطر ۱: لقد سعد الدنيا... الخ. یعنی گیتی بوی نیکبخت شد نیکبختی او پایدار باد، خداوند او را بپرچمهای پیروزی یاری کناد. خرمانبی که اوربشی آن باشد این چنین پرورش مییابد، آری خوبی گیاهی که از زمین میروید از خوبی تخم آنست.

صفحه ۵ سطر ۱۴: سنگ سراجة دل را. الخ. سراج به معنی سرای کوچک است و سنگ سراج به معنی سنگی که شاید در وسط سرای یادگار آن نصب میکردند برای نشستن بر روی آن یا به معنی سنگ آستانه‌ی دراست. و سعدی ظاهراً تشبیه کرده است از یک طرف آب دیده‌ی خود را بالماس در صفا و تالاول و از طرف دیگر تشبیه کرده است دل خود را در قسوت بسنگ سراج و گویا باین مناسبت باشد که سینه را بسراج تشبیه نموده بوده و دل را در سینه بسنگ سراج، پس مقصود از عبارت فوق ظاهراً این بوده است که: بواسطه‌ی الماس آب دیده سنگ سراج می‌دل را می‌سقیم یعنی بواسطه‌ی گریه دل خود را که از فرط معاصی و کثرت معاشرت با ابناء دنیا مانند سنگ سخت شده بود اندک اندک نرم میساختم و آنرا بواسطه‌ی تأمل ایام گذشته از وعظ و پند متأثر می‌نمودم. (رك: یادداشت‌های مرحوم قزوینی «ج ۵ ص ۱۱۸».

صفحه ۶ سطر ۱: منزل بدیگری پرداخت. یعنی: خانه بدیگری گذاشت و رفت.

صفحه ۸ سطر ۸: روضة ماء نهرها. الخ. یعنی: باغی که آب جوی آن گواراست، درختی که آواز مرغان آن موزون و خوش آهنگ است.

صفحه ۹ سطر ۱۰: اتابك: پادشاهان سلجوقی فرزندان خود را بیعضی از امرای خود و امیگذاشتند و بایشان لقب اتابك یعنی لله میدادند، کم کم بعضی از این امیران در اثر ابراز لیاقت بیادشاهی رسیدند و سلسله‌هایی را که در تاریخ اتابکان خوانده میشوند تشکیل دادند. باید دانست که اتابك لفظی است ترکی چه «آتا» در ترکی بمعنی پدر و «بك» یا «بیک» بمعنی بزرگ است. (رك: گلستان استاد قریب ص ۱۱ شمس‌الدین سامی: قاموس ترکی ماده‌ی «آتا».)

صفحه‌ی ۹ سطر ۱۱: وارث ملك سلیمان - مقصود از ملك سلیمان پارس است چنانکه در داستانهای قدیم آمده « پارس تختگاه سلیمان بوده است ». حافظ شیرازی در این معنی گفته است :

دلّم از وحشت زندان سکندر بگرفت رخت بر بندم و تا ملك سلیمان بروم
 که از زندان سکندر شهر یزد و از ملك سلیمان فارس و شیراز را اراده کرده است .
 باید دانست مراد از « ملك سلیمان » در اصطلاح مورخان ایرانی در قرون
 معاصر مغول بخصوص در دوره‌ی سلغریان مملکت یا ایالت فارس بوده است و در تاریخ
 و صاف مکرراً آن کشور به « ملك سلیمان » تعبیر شده است . خود شیخ اجل ساعدی
 در یکی از قصاید خود در وصف شیراز که مطلع آن اینست :
 خوشا سپیده‌دمی باشد آنکه بینم باز رسیده بر سر الله اکبر شیراز
 گوید :

نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم که تختگاه سلیمان بدست و حضرت راز
 چنانکه در تاریخ و صاف آمده یکی از القاب سلغریان « وارث ملك سلیمان »
 بوده است . در مقدمه‌ی المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس قیس رازی از اتابک
 ابوبکر سعد بن زنگی باز به « وارث ملك سلیمان » تعبیر گردیده است . (رك : تاریخ
 و صاف ص ۱۴۵ ، ۱۵۵ ، ۲۳۷ ، ۳۸۶ ، ۶۲۴ ، مقدمه‌ی المعجم فی معاییر اشعار العجم ،
 مرحوم قزوینی مجله‌ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره‌ی ۱۱ و ۱۲ ص ۷۸۹) .

صفحه‌ی ۱۰ سطر ۶: ابوبکر بن ابی نصر - نام او فیخرالدوله و الدین ابوبکر
 ابن ابی نصر مشهور به ابونصر حوائجی بود ، زیرا حوائج و لوازم طبخ اتابک ابوبکر را
 حمل میکرد ، اتفاقاً مورد نظر او واقع شد و منصب امارت و وزارت پیدا کرد . وی مردی
 نیک محضر و فضل‌پرور بود ، سرانجام بامر ترکان خاتون خواهر علاءالدوله اتابک یزد
 و مادر اتابک محمد در حدود سال ۶۵۹ و یا بطور قطع بین سالهای ۶۵۸ و ۶۶۱ هـ به
 پنهانی بقتل رسید (رك : تاریخ و صاف ص ۱۶۰-۱۸۲ یادداشت‌های مرحوم قزوینی
 ج ۵ ص ۱۱۳ ؛ محمد قزوینی : شدالازار فی حطالاوزار عن زوارالمزار ص ۲۳۴) .

صفحه‌ی ۱۱ سطر ۸: بزرگمهر : بزرگمهر نام حکیمی است که بنا بقول
 معروف وزیر خسرو انوشیروان عادل بوده است .

صفحه‌ی ۱۴ سطر ۱: شبه درجواهریان : مقصود ساعدی از شبه ، شبه فارسی
 است با هاء مخفیة که معرب آن سبح است و آن قسمی سنگ کم قیمت سیاه است . (رك

یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۴ ص ۲۰۹ .

صفحه‌ی ۱۲ سطر ۹: قدم الخروج قبل الولوج. یعنی پیش از در آمدن، بفکر

بیرون شدن باش، نظیر این شعر ناصر خسرو :

بهر جایی که خواهی درشدن را نگه کن راه بیرون آمدن را

(امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۱۱۵۷) .

صفحه‌ی ۱۵ سطر ۸: اذائتس الانسان ... الخ. یعنی آدمی هر گاه نومید

شود زبانش دراز گردد، مانند گربه‌ی مغلوب که برسگ حمله آورد .

صفحه‌ی ۱۵ سطر ۱۰: الكاظمين الغيظ... الخ. یعنی فروخورندگان خشم

در گذرندگانند از خطای مردم. قسمتی است از آیة‌ی: الذین ینفقون فی السراء والضراء

والکاظمین الغیظ والعاقین عن الناس والله یحب المحسنین (قرآن ۳ : ۱۲۹) .

صفحه‌ی ۱۶ سطر ۳: فریدون: پسر آبتین از پادشاهان سلسله‌ی داستانی پیشدادی

که بر ضحاک بشورید و او را از تخت بزیر افکند .

صفحه‌ی ۱۶ سطر ۸: محمود سبکتکین: سلطان محمود پسر سبکتکین که در

۳۸۷ هـ بتخت نشست و در ۴۲۱ در گذشت معروفترین پادشاه غزنوی است .

صفحه‌ی ۱۶ سطر ۱۵: نوشین روان: انوشیروان خسرو اول پسر قباد از

بزرگترین پادشاهان ساسانی است که در سال ۵۳۱ میلادی بتخت نشست و در ۵۷۹

در گذشت . لقب انوشیروان را ظاهراً پس از مرگ بوی داده‌اند . آن در اصل «انوشک

روان» بمعنی روان بمرگ بوده است .

صفحه‌ی ۱۷: سطر ۵ الشاة نظیفة والفیل جیفة یعنی: گوسفند پاکیزه است

و پیل مردار و گندیده .

صفحه‌ی ۱۷ سطر ۶: اقل جبال الارض... الخ. یعنی: کوتاهترین کوه‌های

روی زمین طور است ولی از لحاظ قدر و منزلت از همه کوه‌ها بلندتر است. باید دانست

که کوه طور کوهی است در شبه جزیره سینا که موسی علیه السلام بر آن مناجات میکرد.

لفظ طور در عربی بمعنی کوه است و در اینجا مقصود از آن «طور سینا» است .

صفحه‌ی ۱۷ سطر ۱۱: هر پیسه گمان مبر نهالی است... الخ: پیسه بمعنی

سیاه و سفید و نهال بکسرون بمعنی شکار است . یعنی : هر سیاه و سفیدی را در کوه گمان

مکن که شکار است شاید که در آنجا پلنگ خفته باشد .

صفحه‌ی ۱۸ سطر ۱۶: ده درویش در گلمی بخسبند... الخ. نظیر

ماذاق مکان علی اثنین متحابین ، والدنیا لاتسع اثنتین متباغضین (متنبی
و سعدی ص ۱۳۲ بنقل از نزهة الالباء فی طبقات الادباء تألیف الکمال الانباری) و نیز
نظیر لایجتمع السیفان فی غمد. حکیم نظامی راست: بزم دو جمشید مقامی که دیدم جای
دو شمشیر نیامی که دید (امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۳۱) .

صفحه ۲۰ سطر ۱ یونس بن متی: از انبیای بنی اسرائیل که خداوند او را
بر مردم نینوی برسالت فرستاد. وی از این مأموریت الهی بعلت فساد قوم خود روی
بر تافته بکشتی نشست . کشتی بطوفان عظیمی دچار شد سپس او را بدریا افکندند و
ماهی بزرگی ویرا بلعید ، بعد از مدتی که در شکم آن حیوان ماند خدای از گناه
اودر گذشت و ماهی او را بساحل انداخت و نجات یافت. (رک : قصص الانبیای نیشابوری
ص ۲۴۶ ، وقاموس کتاب مقدس کلمه ی یونس) .

صفحه ۲۰ سطر ۱۷: طوعاً و کرهاً. یعنی: خواهی نخواهی، مأخوذ از
آیه و له اسلم من فی السموات والارض طوعاً و کرها والیه یرجعون (قرآن: ۷۸:۳)
صفحه ۲۱ سطر ۴: کل مولود یولد علی الفطرة ... الخ . یعنی هر
نوزادی بر دین فطرت زاییده شود، سپس پدر و مادرش او را یهودی و نصرانی و
مجوسی گردانند . (رک : احیاء علوم الدین ج ۳ ص ۱۲) در جامع الصغیر سیوطی این
حدیث چنین نیز روایت شده است: کل مولود یولد علی الفطرة حتی یرعب عنده لسانه ،
فابواه یهودانه او ینصرانه او یمجسانه (جامع الصغیر ج ۱ ص ۹۴) .

صفحه ۲۱ سطر ۶: لوط - پسر حاران و برادرزاده ابراهیم از انبیای یهود است
و بقولی پسر عم ابراهیم خلیل بود خداوند او را بر مردم مؤتفکات (سدوم) فرستاد و
چون مردم آن از ترک اعمال ناشایست خود که از جمله امر داری بود استنکاف کردند
خداوند برایشان عذاب فرستاد شهرشان زیر و زبر و خودشان راهلاک کرد زن لوط
که در دل ایمان نداشت در هنگام فرار با شوهرش لوط از آن شهر بعقب نگرسته تبدیل
بستونی از نمک گردید (رک : قاموس کتاب مقدس ماده ی لوط، قصص الانبیاء نیشابوری
ص ۷۷ - ۸۱) .

صفحه ۲۱ سطر ۷: اصحاب کربف: یاران غار و آنان کسانی بودند از
پیروان عیسی که از ستم پادشاهی بنام «دقیانوس» یا ذوقیوس یا دسیوس رومی که از
۲۴۹ تا ۲۵۱ میلادی سلطنت میکرد و مخالف نصاری بود از شهر افسوس در آسیای

صغیر گریخته بغاری پناه بردند. درین راه شبانی باسگ خود همراه آنان شد، هر چند که سگ را برانندند باز نکشت و با ایشان در غار جای گرفت ولی طولی نکشید که خواب گرانی بر آنان مستولی شد قریب سیصد سال خفتند. چون از خواب برخاستند احساس گرسنگی کرده یکی از میان خود برای خریدن طعام بشهر فرستادند. مردم شهر از دیدن پول او که سکه‌ی دقیانوس بود بشگفت افتاده گمان کردند که او گنجی یافته است، و برابنزد پادشاه زمان که طرفدار نصریان بود بردند. چون از سر گذشت ایشان آگاه شد دانست که او راست میگوید و آنان مردان خدا بند. خواست تا در تفحص حال ایشان بغار رود، اصحاب کهف از خدای خواستند تا بحال پیشین باز گشته در خواب روند. پس خداوند دعای ایشان مستجاب ساخته همه در خواب شدند. چون پادشاه حال ایشان بدید بفرمود که آن غار از چشم مردمان پوشیده ساختند. در اخبار مسیحیت آمده که آن پادشاه روم که اصحاب کهف در روزگار او بیدار شدند ناو-دوسیوس صغیر (تئودوسیوس) امپراطور مسیحی دولت روم شرقی بود (۴۰۸-۴۵۰ م) (رک بنشریه‌ی دانشنامه شماره ۲ آن بان ۱۳۲۶ اصحاب کهف مقاله‌ی آقای یوسف بنیان و دانش پژوه و قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۴۳).

صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۷: عاقبت گرگ زاده گرگ شود... الخ. متأثر است از این مثل عربی: اصاب اعرابی جرو ذئب فاحتمله الی جنائنه، و قرب له شاة فلم یزل یمتم من لبنها حتی سمن، و کبر ثم شدعلی الشاة فقتلها فقال الاعرابی ینذکر ذلک:

غذتک شوپیتی و نشأت عندی فمّن ادراک ان اباک ذئب (رک : المحاسن والاضداد جاحظ ص ۲۶).

صفحه‌ی ۲۱ سطر ۱۰: دشمن نتوان حقیر و بیچاره شهرد.

ابوالفتح بستی (در گذشته در ۴۰۰ هجری) در این معنی گفته است :
لا یتخفن الفتی بعدوه ابدا وان کان العدو ضئیلا (یتیمه الد هر ثعالبی ج ۴ ص ۴ ص ۳۳۳).

نظیر: ببیران چنین گفت هومان گرد که دشمن ندارد در دمنند خرد (فردوسی)
(رک . امثال وحکم دهخدا ج ۲ ص ۸۱۵).

صفحه‌ی ۲۲ سطر ۱۲: اُغلمش. نامی است ترکی و شاید مشتق از «اغلامق» بمعنی گریه کردن باشد. از این امیر ترک در تاریخ ابن الاثیر در حوادث بین سالهای

۶۰۸ و ۶۱۴ مکرر یاد شده است. وی نخست بنده‌ی اتابک اوزبک بن محمد جهان پهلوان بود و بعد بنزد سلطان محمد خوارزمشاه رفت و سپس از طرف اتابک اوزبک بچنگ منگلی صاحب همدان و اصفهان وری رهسپار شد و در آن جنگ دلیرها کرد. پس از شکست منگلی اتابک اوزبک اغلمش را بامارت همدان و عراق عجم گماشت (۶۱۱ هـ) سرانجام بتحریر خلیفه عباسی ناصرالدین الله وی بدست فدائیان اسماعیلیه کشته شد و چنانکه از ابن اثیر برمی آید این واقعه بایستی در ۶۱۴ هجری روی داده باشد. قتل او یکی از علل عمده لشکرکشی سلطان محمد خوارزمشاه بعراق در ۶۱۴ هـ بقصد تسخیر بغداد و قهر ناصر خلیفه بود. چنانکه از تاریخ مستفاد میشود محل اقامت اغلمش غالباً در همدان بود بنا بر این «سرای اغلمش» در حکایت مزبور گلستان بظن غالب بایستی در همین شهر بوده باشد (رک: یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۱ ص ۸۲، مقاله‌ی مرحوم قزوینی در مجله‌ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره ۱۲ و ۱۱ ص ۷۸۴).

صفحه‌ی ۲۳ سطر ۱۰: گرنبیند بروز شیر چشم چشمه آفتاب را چه گناه

این بیت شاید از این شعر محمد بن عبدالجبار عتبی الهام گرفته باشد:

یا من یقابل دیناری بدرهمه اقصر فدعواک طاووس بلاریش

وای عیب لعین الشمس ان عمیت او قصرت عنه ابصار الخفافیش .

(تیمیه الدهر تعالی ج ۴ ص ۴۰۵، رکبه متنبی و سعدی ص ۱۷۲)

صفحه‌ی ۲۳ سطر ۶: حسود را چکنم کوز خود برنج دراست- نظیر: لاراحه

للحسود (علی علیه السلام) ونظیر:

کل العداوة قد ترجی ازالته الاعداوة من عاداک من حسد

(رک: امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۵۳).

صفحه‌ی ۲۴ سطر ۴: ضحاک: از پادشاهان داستانی است در دوره‌ی پیشدادیان که

بدست کاوه‌ی آهنگر و فریدون برافتاد.

صفحه‌ی ۲۶ سطر ۷: هرمز. از پادشاهان معروف ساسانی پسر خسرو انوشیروان که

در ۵۷۹ میلادی بتخت نشست و در ۵۹۰ م بدست وستاخ برادرش کشته شد.

صفحه‌ی ۲۷ سطر ۹: یحیی بیغامبر علیه السلام: معروف بیحیی تعمیددهنده

وی پسر زکریا از انبیای بنی اسرائیل است. مردم را بشارت بعیسی مسیح میداد و عیسی

بر دست او تعمید یافت و سرانجام بمکر هیرودیا که زنی زانیه بود بدست هیرودیس که

از ۴ سال پیش از میلاد تا ۳۴ میلادی بر قسمتی از فلسطین حکومت می‌کرد کشته شد.
(رک. قاموس کتاب مقدس. ماده ییحیی، قصص الانبیای نیشابوری ص ۳۱۳).

صفحه‌ی ۲۸ سطر ۳: بنی آدم اعضای یکدیگرند . . . الخ .
مأخوذ از این حدیث نبوی: انما المؤمنون كجسد رجل واحد «اذا اشتكى عضو من اعضائه» اشتكى جسده اجمع «واذا اشتكى مؤمن اشتكى المؤمنون (صحیح بخاری ۷۳۰۷، عوارف المعارف ج ۱ ص ۲۲۴).

صفحه‌ی ۲۸ سطر ۷: حجاج بن یوسف (۴۰-۹۵هـ) از ستمگران بزرگ روزگار که از جانب عبدالملک بن مروان و ولید بن عبدالملک بر عراقین حکومت داشت. ظاهراً سعدی در محل وقوع این حکایت اشتباه کرده است چه بغداد در زمان خلفای بنی امیه معروفیت نداشت و در روزگار بنی العباس بود که شهری بنام بغداد ساخته شده مرکز خلافت گردید.

صفحه‌ی ۳۰ سطر ۴: اخوان الشیاطین. یعنی برادران شیطان. مأخوذ از آیه‌ی ان المبذرين كانوا اخوان الشیاطین (قرآن ۱۷: ۲۷).

صفحه‌ی ۳۰ سطر ۵: ابلهی کوروز روشن... الخ. ظاهر آسعدی در این بیت طعن بانوری شاعر میزند که بنا بر روایت عوفی در جامع الحکایات وی مال بسیار داشت و آن همه ثروت را بپاداد و کاراسراف او بجایی رسید که در مجلس عیش و نوش روزها شمع کافوری برافروختی، تاکارا و از فقر بحالی رسید که در زمستان جامه نداشت و تا آفتاب بر نیامدی از خانه قدم بیرون نهدادی. روزی دوستی او را بر کارهای گذشته ملامت می‌کرد، انوری این اشعار را بخواند:

ای بس که جهان جبهی درویش گرفتگی از فضلهی زنبور بر او دوختمی جیب
اکنون همه شب منتظرم تا که بر آید نوری که بهر خانه چراغی دهد از غیب
آنروز فلک را چو بدان شکر نگفتم امروز بر این زشت بود گر کنمش عیب
(رک. گلستان استاد قریب ص ۲۲۵).

صفحه‌ی ۳۰ سطر ۱۳: هر کجا چشمه‌ای بود شیرین - مردم و مرغ و مور گرد آیند. نظیر این شعر بشار برداست:

تزد حم الناس علی بابه والمنهل العذب کثیر الزحام

و نیز نظیر این بیت سعدی در غزلیات او:

مشرب شیرین نبود بی زحام دعوت منعم نبود بی فقیر

(رک. متنبی و سعدی ص ۱۷۳)

صفحه ۳۱ سطر ۵: اذا شبع الكمي... الخ. یعنی هر گاه مرد دلیر سیر شود
بسختی بردشمن بتازد ولی کسی که شکمش خالی است بسختی میگریزد.

صفحه ۳۲ سطر ۴: اگر صد سال گبر آتش فروزد... الخ. بلاشك منشاء
بیت مزبور این مثل عربی بوده است:

«ما هو الا نار المجرس، يضرب لمن لا يحترم احدا الا نهاتحرقهم وان كانوا يعبدونها».
(رك. یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۶. بنقل از مجمع الامثال میدانی).

صفحه ۳۴ سطر ۶: تا تریاق از عراق آورده شود مار گزیده مرده بود.

نظیر: الی ان یجئ التریاق قد مات الملسوع (مجمع الامثال).
(رك. بامثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۵۲۹).

صفحه ۳۵ سطر ۴: صاحب دیوان. مراد خواجه شمس‌الدین جوینی وزیر
هلاکو و اباقا و تکودار و ازایلخانان مغول است که از بزرگترین وزراء و کتاب‌ایرانی
است. او برادرش علاء‌الدین عطا ملک جوینی بشیخ سعدی سخت ارادت میورزیدند.
سراج‌نام خواجه شمس‌الدین بفرمان ارغون‌خان در شعبان سال ۶۸۳ در نزدیکی شهر
اهر کشته شد. (رك. تاریخ مغول مرحوم اقبال آشتیانی ص ۲۳۱).

صفحه ۳۵ سطر ۱۲: الا لایجأرن اخوا البلیة... الخ. یعنی: هان آن کس که
بیلابی مبتلاست نباید که فریاد خود را سر دهد زیرا خداوند مهربان را لطف‌های
پنهان است.

صفحه ۳۵ سطر ۱۳: منشین ترش تو از گردش ایام... الخ. نظیر:

لئن كان بدء الصبر مرا مذاقه لقد یجتنی من غبه الثمر الحلو
و نیز نظیر این بیت مولوی:

صبر تلخ آمد ولیکن عاقبت میوه‌ی شیرین دهد پر منفعت
(رك. متن‌بی و سعدی ص ۱۷۴ «امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۶۸»).

صفحه ۳۶ سطر ۱۰: عدل پادشاهان چون سفر دریاست... الخ.
نظیر این شعر صاحب‌بن‌عباد.

فما السلطان الا البحر عظما وقرب البحر محذور العواقب
یتیمه الدهر ج ۳ ص ۲۷۴، رك. متن‌بی و سعدی ص ۱۷۴).

صفحه ۳۶ سطر ۱۷: مکن انگشت در سوراخ کژدم:

نظیر این شعر ابو نواس :

لست ماعشت مدخلا اصبعی جحر عقرب (متنبی و سعدی ص ۱۷۵).

صفحه ۳۸ سطر ۱۲: نیا ساید مشام از طبله ی عون... الخ. نظیر شعر ابو تمام:

لولا اشتعال النار فیما جاوزت ماکان يعرف طیب عرف العود

و نظیر این شعر دیگر در گیلستان:

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند

(رک. متنبی و سعدی ص ۱۷۵).

صفحه ۳۹ سطر ۶: قارون. قوله تعالی «ان قارون کان من قوم موسی». (قرآن.

القصص: ۷۶). وی از خویشان موسی علیه السلام بود و گنجی بزرگ داشت و چون

ایمان نیاورد سرانجام بدعای موسی با گنج خود در زمین فرورفت. (رک. قصص الانبیاء

نیشابوری ص ۲۲۵).

صفحه ۴۱ سطر ۱۴: یکی را از ملوک مرضی های بل بود... الخ. این حکایت عیناً

در محاضرات الادباء راغب اصفهانی (ج ۱ ص ۹۸) موجود است و ظاهراً منشاء این حکایت

گیلستان است. (یادداشت های مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۲).

صفحه ۴۲ سطر ۹: پیش که بر آورم زدستت فریاد... الخ. این بیت متأثر از این

شعر متنبی است.

یا اعدل الناس الا فی معاملتی فیک الخصام وانت الخصم والحکم

و نظیر این بیت سعدی در غزلیات او:

هر چه کنی تو بر حقی حا کم و دست مطلق پیش که داوری بر نداز تو که خصم و داوری

(رک. متنبی و سعدی ص ۲۵۸ و ۲۵۹).

صفحه ۴۲ سطر ۱۶: عمر ولیث. دومین پادشاه صفاری (۲۶۵-۲۸۷ هـ) و برادر

یعقوب بن لیث بود و در ۲۸۷ هـ بدست اسماعیل سامانی گرفتار شد. وی او را بنزد

المعتضد عباسی بغداد فرستاد و سرانجام در زندان آن شهر کشته شد «۲۸۹ هجری» (تاریخ

مفصل ایران مرحوم اقبال آشتیانی تهران ۱۳۲۷ ص ۶۷).

صفحه ۴۳ سطر ۱۲: ملک زوزن. زوزن بضم زای اول و فتح زای دوم ناسحیه ی

وسعی بوده است از نیشابور قدیم بین آن شهر و هرات، صد و بیست و چهار قریه داشته است

(مراد الاطلاع) و اکنون قریه ای بهمین نام از قراء شهرستان تربت حیدریه موجود

است. و مقصود از مملک زوزن قوام الدین است که یکی از امیران سلطان محمد خوارزمشاه بوده و از وی در جلد دوم تاریخ جهانگشای جوینی ص ۶۷ طبع لیدن ۱۹۱۶ یاد شده است .

صفحه ۴۸ سطر ۳: کس نیاموخت علم تیر ازم من که مرا عاقبت

نشانه نکرد - مأخوذ است از این مثل معروف عربی:

اعلمه الرماية كل يوم فلما اشد ساعده رمانی

(امثال وحکم دهخدا ج ۱ ص ۱۸۵، متنبی و سعدی ص ۱۷۶) .

صفحه ۴۹ سطر ۴: ذوالنون مصری. ابوالفیاض ثوبان بن ابراهیم الاخمیمی

ملقب بذوالنون المصری از زهاد و عباد مشهور اسلام از مردم مصر متوفی در ۲۴۵ هجری است. متوکل عباسی او را متهم بزندقه ساخت و وی را بنزد خویش خواند و چون سخن او را بشنید دانست بیگناه است و ویرا آزاد کرد. (الاعلام زرکلی، تذکره الاولیاء شیخ عطار طبع طهران ج ۱ ص ۱۱۲ - ۱۲۸، نفحات الانس جامی طبع طهران ص ۳۲ - ۳۷) .

صفحه ۵۰ سطر ۱۱: شپادی گیسوان بافت یعنی علویست . شواهدی

بدست است که علویان دو گیسوی بافته داشته اند . این رسم گویا علامت مخصوصه ای ایشان بوده است . باز شاهی دیگر در دمیه القصر در شرح حال سید ابوالحسن الظفری آمده و مینویسد . « کریم طرفاه تنوس علی العلم والشرف ذوابتاه » (رک. یادداشت های قزوینی ج ۵ ص ۲۳۹) .

صفحه ۵۰ سطر ۱۷: ملطیه. بفتح میم و طاء از شهرهای آسیای صغیر که در

سابق روم شرقی خوانده میشده و در نزدیکی شام (معجم البلدان یاقوت).

صفحه ۵۰ سطر ۱۷: انوری. اوحدالدین محمد بن محمد انوری ابیوردی از

شعرای بزرگ ایران در قرن ششم هجری در گذشته در ۵۸۳ ه است (رک. مجمع الفصاحی رضاقلی خان هدایت ج ۱ ص ۱۵۲، سخن و سخنوران بدیع الزمان خراسانی (فرزانفر) ج ۱ ص ۳۵۶) .

صفحه ۵۳ سطر ۲: من عمل صالحا فلنفسه و من اساء فلیها. یعنی: آنکه

کار نیک کند سود آن بوی باز گردد و هر که بکار بد دست یازد زیان آن بخود وی رسد (قرآن ۴۱-۴۶) .

صفحه ۵۴ سطر ۱۰: هارون الرشید . (۱۴۹ - ۱۹۳ ه) .

پسر المهدی بن المنصور عباسی از بزرگترین خلفای بنی العباس و پنجمین آن

خلفاست ، در ۱۷۰ هـ پس از مرگ برادرش هادی بخلافت نشست و در ۱۹۳ هـ بشهر طوس از بلاد خراسان درگذشت (الاعلام زرکلی) .

صفحه ۵۴ سطر ۲۲: خصیب. ابو عبدالله محمد بن عبدوس الجهشیری در گذشته در ۳۳۱ هـ - در کتاب الوزراء والکتاب طبع مصر ۱۹۳۸ (ص ۲۰۴-۲۰۶) مینویسد: در آنگاه که هارون الرشید برمکیان را بر انداخت گفت میخواهم مردمی را بکار گمارم که با برمکیان کار نکرده باشند . گفتند کسی را که در خدمت ایشان نبوده باشد نخواهی یافت . پس هارون از بزرگان یاران ایشان کسانی را که بنظرش پسندیده تر می آمد برگزید و محمد بن ابان را مأمور خراج اهواز ونواحی آن و علی بن عیسی بن یزاع نیروزا عامل خراج فارس ونواحی آن ، وفیض بن ابی الفیض کسکری را مأمور خراج کسکر ونواحی آن کرد ، و خصیب بن عبدالحمید را ولایت مصر و بخشهای آن داد ، چنانکه ابونواس بن هانی در ستایش او گفته است :

انت الخصیب و هذه مصر فقد فقا فکلا کما بجر

جهشیری مینویسد که خصیب ابونواس را بمصر دعوت کرد و او را از اصالت خود برخوردار ساخت. لذا، بنا بر خبریکه از جهشیری رسیده، و بلاذری صاحب کتاب- البلدان نیز آن را یاد کرده، نبایستی این حکایت سعدی را جع بخصیب که مردی با تدبیر و فضل پرور بوده است صحت داشته باشد (رکب به گلستان استاد قریب ص ۲۲۷، یادداشتهای مرحوم قزوینی ج ۵ ص ۱۲۲ ، زینة المجالس ص ۳۰۸ ، آثار البلاد قزوینی ص ۲۱۹) .

صفحه ۵۴ سطر ۱۶: اگر دانش بروزی بر فردی ... الخ. متأثر است از این شعر ابوتمام :

واوکانت الاقسام تجری علی الحجا هلکن اذا من جهلین البهائم

(دیوان ابوتمام ص ۲۱۶ متنبی وسعدی ص ۱۷۸) .

صفحه ۵۵ سطر ۸: صخر الجن. نام دیوی که تختی بجادوی برای سلیمان بساخت و چهار شیر بچهار پایه آن تعبیه کرد که آتش از دهان ایشان بر آمدی وهم او بود که انگشتری سلیمان را بدزدید و چند گاهی بر تخت سلیمان تکیه زد تا بامر خدا باز آن انگشتری بدست سلیمان افتاد (رک. قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۰۳-۳۰۵) .

صفحه ۵۶ سطر ۹: اسکندر رومی. مراد اسکندر مقدونی است و بمناسبت آنکه بعدها کشور یونان و مقدونیه بدست روم افتاد مورخان قرون بعد اسکندر را که

یونانی بود از جهت تصرف دولت روم در یونان اسکندر رومی گفتند .

صفحه ۵۷ سطر ۹۰: ظلوم و جهول. یعنی بسیار ستمگر و بسیار نادان «اشاره بآیهی شریفه: انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال فابین ان يحملنها واشفقن منها وحملها الانسان انه كان ظلوما جهولا (قرآن ۲۳-۷۲) .

صفحه ۵۸ سطر یک: اصنع بی ما انت اهلله. یعنی بامن آنچه جان رفتار کن که تو سزاوار آنی.

صفحه ۵۸ سطر ۴: عبدالقادر گیلانی. از بزرگان عرفاست «نام اوشیخ محی الدین عبدالقادر جبلی» و کنیه اش ابومحمد است. از سادات حسنی بود و در ۴۷۱ زائیده شد و در ۵۶۱ هـ درگذشت (درباره ی تذکره ی حال و کرامات او رجوع کنید به نفحات الانس جامی طهران ۱۳۳۶ ص ۵۰۷، فوات الوفيات کتبی ج ۲ ص ۲، روضات الجنات ص ۴۴۱-۴۴۳، طرائق الحقائق ج ۲ ص ۱۶۲) .

صفحه ۵۹ سطر ۹: ان لم اکن را کب المواشی... الخ. یعنی اگر سوار بر چارپایان نیستم میگویم که زمین پوش (اسبان) شمارا بردارم .

صفحه ۶۰ سطر ۷: السلامة فی الوحدة. یعنی سلامت در تنهایی است.

قال اویس القرنی السلامة فی الوحدة (کشف المحجوب هجویری ص ۱۰)

صفحه ۶۲ سطر ۴: کفیت ازی یا من یعد محاسنی ... الخ. یعنی ای کسیکه نیکوئیهای مرا میشماری بس است آزار کردن تو مرا. ظاهر من این است که می بینی ولی از باطن من آگاه نیستی .

صفحه ۶۲ سطر ۱۱: بر که ی کلاسه. ابن جبیر در گذشته در ۵۳۹ هـ که خود شخصاً جامع دمشق را دیده است در رحله ی معروف خود از این بر که بصورت «الکلاسه» نقل کرده و مینویسد که «آن حوضی بوده است هشت گوشه در وسط صحن مسجد دمشق از سنگ رخام سفید و در میان آن ستونی قرار داشته که بر سر آن فواره ای تعبیه کرده بودند و از آن دائماً آب در حوض جستن میکردند است» بنابراین تلفظ این کلمه «کلاسه» بر وزن علامه صحیح است و معنی آن محلی است که در آنجا آهک بعمل آید یعنی آهک پزخانه، و بقول سودی افندی صاحب شرح گلستان و حافظ چون هنگام بنای این مسجد در آن محل گچ و آهک میریخته اند لذا پس از آنکه جزء مسجد قرار گرفته نامدتهای دراز بهمان نام کلاسه مشهور بوده است (رک . رحله ی ابن جبیر چاپ مصر ص ۲۰۵-۲۰۶) « و مقاله ی ممتع آفای سیدیونسی تحت عنوان « بر که ی کلاسه» در نشریه ی دانشکده ی ادبیات تبریز شماره چهارم از سال سیزدهم (۱۳۴۰)

صفحه ۶۳ سطر ۲: **لی مع الله وقت لایسعی** فیہ ملک مقرب ولانبی مرسل. یعنی مرا باخدای وقتی است که در آن هیچ فرشته‌ی مقرب و پیامبر مرسل راه نمی‌یابد. (اللؤلؤ المرصوع ص ۶۶ « وشرح تعرف ج ۲ ص ۵۳ بنقل مثنوی و سعدی ص ۱۰۶).

صفحه ۶۳ سطر ۴: حقه. دخت عمر بن الخطاب (۱۸ ق هـ - ۴۵ هـ) از زنان پیغمبر بود در مکه زائیده شد و بزنی خنیس بن حذافه در آمد و پس از مرگ شوهرش، حضرت رسول او را از پدرش خواستگاری کرد و بزنی گرفت (الاعلام زر کلی).

صفحه ۶۳ سطر ۴: زینب. زینب دخت جحش الاسدیبه (۳۳ ق هـ - ۲۲ هـ) از زنان نامی در صدر اسلام و از زنان پیغمبر « پس از آنکه شوهرش زید بن حارثه او را اطلاق داد حضرت رسول آن زن را بزنی گرفت. » (الاعلام زر کلی).

صفحه ۶۳ سطر ۴: مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار. یعنی مشاهده و مکاشفه‌ی نیکان حالی بین آشکار و نهان است.

صفحه ۶۳ سطر ۷: اشاهد من اهوی... الخ . یعنی مشاهده میکنم کسی را که دوست دارم بدون وسیله پس ناگاه حالتی بمن دست میدهد که راه را گم میکنم .

صفحه ۶۳ سطر ۱۴: بعلبك. شهری بوده است در شامات قدیم و اکنون از توابع لبنان است و آثار قدیمه و ابنیه‌ی عجیب آن مشهور آفاق است. یونانیان آن را «هلیوپولیس» یعنی شهر آفتاب میخواندند .

صفحه ۶۴ سطر ۳: نحن اقرب الیه من جبل الورید. یعنی ما از رگ گردن هم باو نزدیک‌تریم (قرآن ۱۶:۵۰).

صفحه ۶۵ سطر ۱۵: الفقیر لایملك. یعنی درویش مالک چیزی نمیشود . مأخوذ است از این عبارت : سئل رویم عن التصوف ، فقال الصوفی هو الذی لایملك شیئا ولایملكه شیء (کشف‌المحجوب ص ۴۲) .

صفحه ۶۶ سطر ۱۳: مسحی. نوعی از موزه (نیم چکمه) بوده که صلحا در پای میکردند (غیاث اللغات) و ظاهراً مسحی همان «خف» است که مسح بر آن بر قاعده‌ی «المسح علی الخفین» بنا بر مذاهب اهل سنت جایز است .

صفحه ۶۶ سطر ۱۶: معلوم. گویا بمعنی «وجه» و «تنخواه» یعنی مال و پول و ذخیره‌ی پولی یا مطلق ذخیره و پس انداز و نحو ذلك استعمال میشده است. قشیری گوید: « وان ابتلی مرید بجاه او معلوم اوصحبه حدث او میل الی امراته او استنامة الی معلوم و لیس هناك شیخ یدله علی حاله یتخلص من ذلك فعند ذلك حل له السفر و التحول عن ذلك. الموضع «ص ۱۸۵» ایضاً ص ۱۰۸ انا اعلم انک لا تحمل معک معلوما و لکن احمل هاتین التفاحتین ... فقلت فی نفسی انهما تفسدان علی توکلی اذا صارتا معلوما لى. (رک .

یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۳۰۵) در اسرار توحید گوید: چون شیخ این اشارت بکرد، در جمله‌ی خزینه‌یک‌تاه‌نان معلوم نبوده‌است» (اسرار توحید باهتمام دکتر صفاس ۷۸).

صفحه‌ی ۶۷ سطر ۴: نخله‌ی محمود. جایی در حجاز نزدیک مکه، در آنجا نخلستان و رزستانی بوده‌است و از آنجا تا مکه یک منزل راه بوده‌است و یوم نخله یکی از نبردهای الفجار در این مکان واقع شده‌است (یا قوت . معجم البلدان) خاقانی شیروانی در قصیده‌ای که مطلع آن این بیت است:

تا خیال کعبه نقش دیدی جان دیده‌اند دیده‌را از شوق کعبه زمزم افشان دیده‌اند
اشاره به نخله‌ی محمود کرده گوید:

آمده تا نخله‌ی محمود در راه از نشاط حنظل محروق را نارنج گیلان دیده‌اند
صفحه‌ی ۶۷ سطر ۷: شخصی همه‌شب بر سر بیمار گریست... الخ. متأثر است از این شعر خلیل بن احمد فراهیدی:

فکن مستعد الداعی الفناء فان الذی هو آت قریب
وقبلک داوی المریض الطیب فعاش المریض ومات الطیب

(رک. متنبی و سعدی ص ۱۷۸ بنقل از شرح المقامات الحریری ج ۲ ص ۷۱)

صفحه‌ی ۶۸ سطر ۲: لقمان حکیم. در قصص الانبیاء آمده که لقمان بوقت داود پیغامبر بود و حبشی بود و عمرش بسیار بود و گویند بنده‌ی آزاد کرده بود و چنین گویند که خدای تعالی او را مخیر کرد میان نبوت و حکمت «لقمان حکمت اختیار کرد و حکمت گفتن گرفت تا از حکمت او همه جهان پر شد». (رک. قصص الانبیاء نیشابوری ص ۳۳۳)

صفحه‌ی ۶۸ سطر ۱۲: ابوالفرج بن جوزی. این ابن جوزی غیر از عالم معروف ابوالفرج «عبدالرحمن بن علی بن محمد الجوزی القرشی البغدادی (۵۰۸-۵۹۷) و از علمای بزرگ مذهب حنبلی» است، بلکه در اینجا مراد یکی از نوادگان وی جمال‌الدین ابوالفرج عبدالرحمن بن یوسف بن عبدالرحمن بن علی بن محمد الجوزی است که معاصر سعدی و بنا بکتاب «الحوادث الجامعة و التجارب النافعة فی المائة السابعة» تألیف ابوالفضل عبدالرزاق بن احمد فوطی بغدادی در گذشته در ۷۲۳ هجری از واعظان و عالمان بزرگ قرن هفتم هجری بود و بسال ۶۳۱ بنیابت پدرش مدرس مدرسه‌ی مستنصریه‌ی بغداد شد. این ابن جوزی در هجوم مغول ببغداد که در سال ۶۵۶ هجری بقیادت هلاکو واقع شد، با پدرش محی‌الدین ابو محمد یوسف بن عبدالرحمن بن الجوزی، و دو عموش یکی شرف‌الدین عبدالله، و دیگر تاج‌الدین عبدالکریم کشته شدند و ظاهرآ تعبیر «محتسب» در بیت:

قاضی ار بامانشیندبر فشانند دست را محتسب گرمی خورد معذور دارد دست را
 و در این حکایت اشاره‌ی تلویحی است به شغل احتساب این ابن جوزی. دوم بنابنوشته‌ی
 کتاب الحوادث الجامعه وی گذشته از تدریس جامعه‌ی مستنصریه محتسب بغداد نیز
 بوده است و این شغل از جانب مستنصر و مستعصم خلفای اخیر عباسی بوی مفوض
 بوده است. (رک: الحوادث الجامعه، مقاله‌ی ممتع قزوینی در مجله‌ی تعلیم و تربیت سال
 هفتم شماره ۱۱ و ۱۲ راجع به ممدوحین سعدی، و مقاله‌ی استاد همائی در همان مجله
 و همان شماره تحت عنوان «حدهمین است سخن دانی و زیبائی را»)

صفحه‌ی ۶۸ سطر ۱۳: سماع. آوازی است که حال شنونده را منقلب گرداند و همان
 صوت با ترجیع است. در شرح تعرف گوید متقدمان نفس را بسیار قهر کردند و چندان
 ریاضت دادند که ترسیدند از کار فراماند و برای تقویت نفس چیزی طلب کردند و دویستی
 سماع می‌کردند، البته بی‌تی موافق حال، تا آنکه بوجد می‌آمدند و از خود بیخود میشدند و در
 مرحله‌ی سکر خود را نمیتوانستند نگهدارند و برقص در می‌آمدند. (فرهنگ مصطلحات
 العرفاء ص ۲۲۵).

صفحه‌ی ۶۹ سطر ۴: نهاج الی صوت الاغانی... الخ. یعنی. ما بیانک سرودها
 از جهت دلکشی آنها بهیجان در می‌آیم ولی تو خواننده‌ای هستی که اگر خاموش شوی
 شادمان خواهیم شد.

صفحه‌ی ۶۹ سطر ۱۸: مظر بی دور از این خجسته سرای... الخ «متأثر
 است از این بیت کشاجم:

ومغن بارد النغمة مختل الیدین مارآه احدفی دار قوم مرتین
 (متنبی و سعدی ص ۱۷۹. بنقل از دیوان کشاجم ص ۱۷۷).

صفحه‌ی ۷۰ سطر ۱۸: اندرون از طعام خالی دار... الخ. نظیر:
 لاتسکن الحکمة بطنا ملئی طعاما. (متنبی و سعدی بنقل از محاضرات الادباء
 ج ۱ ص ۳۰۲).

صفحه‌ی ۷۱ سطر ۱۵: انی لمستقر من عین جیرانی... الخ. یعنی همانا من از
 چشم همسایه پنهان در حالیکه خدای پنهان و آشکارای مرا میداند.

صفحه‌ی ۷۳ سطر ۹: بنی هلال. نام قبیله‌ای بوده است از هوازن (تاج العروس)
صفحه‌ی ۷۳ سطر ۱۵: بذکرش هر چه بینی در خروش است... الخ. مأخوذ
 است از آیه شریفه ی سبح لله مافی السموات و مافی الارض (۵۷: ۱)

صفحه‌ی ۷۳ سطر ۱۴: وعند هبوب الناشرات... الخ. یعنی هنگام وزیدن
 بادهای تند بر آن مرغزاری که برای شکار قرق کرده‌اند شاخه‌های درخت بان خم میشود

نه سنگ سخت .

صفحه ۷۴ سطر ۱۱: ان مع العسر يسرا . یعنی همانا با هر سختی ورنج راحت و آسایشی باشد (قرآن ۹۴ : ۶۵) .

صفحه ۷۵ سطر ۱: مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتی است هنی . نظیر: القناعة مال لا ینفذ (نهج البلاغه ج ۱ ص ۲۳۶) اغنی من القناعة (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۴۲) (رک. منتهی وسعدی ص ۱۰۶) .

صفحه ۷۵ سطر ۳: صبر درویش به که ذل غنی... نظیر: جهدا المقل افضل من غنی المکثر (رک. منتهی وسعدی ص ۱۳۶ «بنقل از عقد الفرید ج ۱ ص ۲۳۵») .

صفحه ۷۵ سطر ۱۳: ابوهریره . (۲۱ قه ۵۵۹) عبدالرحمن بن صخر الدوسی ملقب به ابوهریره یکی از اصحاب پیغمبر که بیش از همه روایت حدیث کرده است. در سال هفتم هجری اسلام پذیرفت و در مدینه وفات یافت ۵۳۷۳ حدیث از او روایت شده است. (الاعلام زر کلی) .

صفحه ۷۵ سطر ۱۳: زرنی غبا تزدد حبا . یعنی مرا دیر دیر بین تا محبت بیفزایی . زرغبا تزدد حبا (جامع الصغیر ج ۲ ص ۲۷) .

صفحه ۷۶ سطر ۱۴: قدس . شهریت المقدس است .

صفحه ۷۶ سطر ۱۶: طرابلس . نام شهری معروف در شام است .

صفحه ۷۷ سطر ۱۰: وقنا ربنا عذاب النار . یعنی خدایا ما را از عذاب دوزخ نگاهدار . (قرآن ۲۰۱ : ۲) .

صفحه ۷۹ سطر ۵: وافانین علیها جنار . علققت بالشجر الاخضر نار . یعنی شاخهایی که بر آن گل انار قرار داشت مثل اینکه بر درخت سبز آتش آویخته باشند . اشاره است به آیهی شریفه : «الذی جعل لکم من الشجر الاخضر نارفاذا اتم منه توقدون (قرآن ۳۶ - ۸۰)» .

صفحه ۷۹ سطر ۱۰: هلك الناس حوله عشا ... الخ . یعنی مردم در پیرامون او از تشنگی دارند میمیرند در حالیکه اوساقی است، می بیند و تشنگان را آب نمیدهد .

صفحه ۸۳ سطر ۷: اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم . یعنی آیا مردم را با احسان و نیکی میفرمائید و خوشتن را فراموش میکنید؟ (قرآن ۲ - ۴۴) .

صفحه ۸۳ سطر ۱۷: باطلست آنکه مدعی گوید - خفته را خفته کی کند بیدار - این بیت تعریض است بر قول حکیم سنایی در قصیده، معروف او: طلب ای عاشقان خوش رفتار / طرب ای نیکوان شیرین کار

در آنجا که گوید :

عالمت خفته‌است و تو خفته
خفته‌را خفته کی کند بیدار
و معلوم میشود که عقیده‌ی سعدی در این موضوع برخلاف عقیده‌ی سنائی بوده‌است (رک.
گلستان استاد قریب ص ۸۸).

صفحه‌ی ۸۴ سطر ۸: و اذا مروا بالبلغو مروا کراماً. یعنی هر گاه بکار
ناپسندیده‌ای بگذرند جوانمردانه گذر کنند (قرآن ۲۵ - ۷۲)

صفحه‌ی ۸۴ سطر ۹: انا انما ائیمنا ... الخ. یعنی هر گاه گناهکاری را دیدی
عیب پوش و بردبار باش. ای آنکه کار مرا زشت می‌شماری چرا جوانمردانه گذر نمی‌کنی؟
صفحه‌ی ۸۶ سطر ۱۳: بمودت ذی القربى فرموده ... الخ. اشاره است بآیه‌ی
شریفه‌ی قل لا اسألكم علیه اجرا الا المودة فی القربى (قرآن ۴۲: ۲۳).

صفحه‌ی ۸۶ سطر ۱۵: وان جاهدان ان تشرک بی مالیس لك به علم فلاتطعمهما
(قرآن ۱۵: ۳۱) یعنی هر گاه (بدرومادرت) بکوشند که چیزی را که تو بآن دانایی
نداری با من شریک کنی اطاعت ایشان مکن .

صفحه‌ی ۸۷ سطر ۱۱: سرانندیب. جزیره‌ی بزرگی است در جنوب شبه جزیره‌ی هند
که امروز آنرا سیلان گویند و بابتخت آن کلمبو است. در اساطیر مذهبی آمده که قبر
آدم ابوالبشر در آن جزیره است .

صفحه‌ی ۸۹ سطر ۱۵: حاتم طائی. ابوعدی «حاتم بن عبدالله بن سعد از مردم
قبیله‌ی طی که در جاهلیت معروف به سخاو کرم بود و به جودوی مثل زنند در سال ۴۵ پیش
از هجرت در گذشت ، (الاعلام زر کلی) .

صفحه‌ی ۸۹ سطر ۱۵: نماوند حاتم طائی ولیک تا بابد. بماند نام بلندش بنیکوی
مشهور، نظیر این شعر ابوبکر محمد بن القاسم الاندلسی .

فلاتزهدن فی الخیر قدمات حاتم واخباره حتی القیامة تذکر

(رک. متنه‌ی سعدی بنقل از نفع الطیب ج ۲ ص ۳۰۰).

صفحه‌ی ۹۱ سطر ۳: حلب. شهری است در سوریه.

صفحه‌ی ۹۱ سطر ۱۴: که میراث پیغمبران یافتم یعنی علم ... الخ.
قال علی علیه السلام : العلماء ورثة الانبیاء (رک. متنه‌ی سعدی ص ۱۰۶ بنقل از
تذکره الانبیاء ص ۴۶).

صفحه‌ی ۹۲ سطر ۱: فرعون. اشاره بیادشاهی است در مصر از فراعندی بزرگ
آن سرزمین که معاصر موسی علیه السلام بود و داستان او بتفصیل در قرآن کریم آمده‌است
(رک. قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۵۱-۱۹۶) .

صفحه‌ی ۹۲ سطر ۱: هامان. نام وزیر فرعون از آل ریان و هر وزیر که از آل ریان بودی اورا هامان خواندندی چنانکه ملوک که از آل ریان بودندی ایشان را فرعون خواندندی «هامان نیز قومی بودندی که بوزارت معروف بودند ووزارت درخاندان ایشان بودی» (قصص الانبیاء نیشابوری ص ۱۷۳)

صفحه‌ی ۹۳ سطر ۱۶: خوردن برای زیستن و ذکر کردن است... الخ. نظیر:
الناس يحبون الحياة لياًكوا « وانا آكل الحياة لاحيا »

(رك . متنبي وسعدی ص ۱۳۷ بنقل از شرح دیوان المتنبي ج ۴ ص ۲۱۵).
صفحه‌ی ۹۵ سطر ۸: تاتار. قبیلہی تاتار وقتقرات از قبایل مغول بودند که مسکن ایشان از شمال برود ارخون (ازشعب آمور) و سرزمین قرقیز و از مشرق بچین شمالی یعنی ختا و از مغرب بکشور اویغور و از جنوب بقت محدود بود . این دو قبیلہ از وحشی ترین قبایل زردپوست آسیای شمالی بودند و با اینکه در ابتدا هیچ اهمیتی نداشتند پس از ظهور چنگیز نام تاتار بر کلیه زردپوستانی که زیر حکم او رفته بودند اطلاق شده و اردو و اتباع چنگیز همه تاتار و تتر خوانده شدند. این کلمه در دوره های اول هجوم مغول نام عمومی ایشان بوده، بعدها کلمه ی مغول هم معمول گردیده است. (مرحوم عباس اقبال تاریخ مغول ص ۷) .

صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۱: بئس المطاعم حين الذل... الخ. یعنی. چه بد است طعام هایی که در هنگام خواری بدست میآورند . دیک بر بار و قدر و منزلت بیستی گرائیده است.

صفحه‌ی ۹۶ سطر ۱۲: بینوایی به از مذلت خواست. یعنی بینوایی از خواری خواستن و طلب کردن بهتر است .

صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱: عطای او را بلقای او بخشیدم . ماخوذ از مثل: رضی من الوفاء باللقاء (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۰۴) .

صفحه‌ی ۹۷ سطر ۱۵: اندك دليل بسيارى باشد . نظیر: يسيره يدل على كثيره (متنبي وسعدی ص ۱۳۷ نقل از المجتبی) .
فرخی گوید :

ز بسیار اندکی را اونموده دليل است اندکی اورا ز بسیار

(رك : امثال وحکم مرحوم دهخدا ج ۱ ص ۲۹۹)

صفحه‌ی ۹۷ سطر ۶: اسکندریه. نام شهری از مصر بر کنار دریای مغرب که بنای آن را با اسکندر مقدونی نسبت دهند .

صفحه‌ی ۹۸ سطر ۵: نخورد شیر نیم خورده ی سگ... الخ. نظیر:

ولیس اللیث من جوع بغداد علی جیف تطیف بها الکلاب

(متنبی و سعدی ص ۱۸۰ نقل از حدیقه الحقیقه ص ۳۹)

صفحه‌ی ۹۹ سطر ۸: **لوبيسط الله الرزق لعباده لبغوا في الارض** (قرآن
۴۲ : ۲۷) یعنی اگر خدای روزی را برای بندگانش بفریاضی می‌گسترده هر آینه در
روی زمین بسرکشی می‌پرداختند.

صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۲: **ماذا اخاضك... الخ**. یعنی ای مغرور چه چیز ترا در
خطر انداخت تا هلاک شدی؟ ای کاش مورچه پردر نیاموردی و پرواز نکردی.

صفحه‌ی ۹۹ سطر ۱۴: **آن نشنیدی که فلاطون چه گفت**... مورهمان به که
نباشد پرش نظیر: **اذا اراد الله اهلاک النحلة انبت لها جناحین** (مجمع الامثال میدانی
ج ۱ ص ۵۷).

فرخی میگوید:

دشمن خواجه بیال و پر مغرور مباد که هلاک و اجل مورچه اندر پر اوست
(رک: امثال و حکم دهخدا ج ۴ ص ۱۷۵۵)

صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ۶: **یالیت قبل منیتمی... الخ**: ای کاش پیش از مرگم روزی
بآرزوی خود میرسیدم: بروی رسم که نازانوی من موجزند و پیوسته مشک خود را
از آن آب پر کنم.

صفحه‌ی ۱۰۰ سطر ۱۳: **زر جعفری**. زر خالص منسوب بجعفر کیمیاگر «اما
آنچه در تواریخ مسطور است قبل از جعفر بر مکی وزیر هارون زرمغشوش سکه میزدند
و چون او وزیر شد فرمود طلا را خالص کنند و بر آن سکه زنند» (غیاث اللغات)

صفحه‌ی ۱۰۲ سطر ۹: **قالوا عجمین الکلس لیس بطاهر... الخ**. یعنی.
گفتند خمیر آهک پاک نیست، گفتیم با آن شکافهای مستراح را میگیریم.

صفحه‌ی ۱۰۳ سطر ۱۰: **غور**. کوهستان و ولایتی مابین هرات و غزنه و مرکز آن
فیروز کوه بوده که شاهان غور در آن جای داشتند (مجمع البلدان)

صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۴: **حتی اذا در که الفرق**: تا اینکه غرقه شدن او را دریافت
(قرآن، یونس : ۹۰)

صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۵: **شرطه**. این کلمه در کتاب عجایب الهند راهرمزی تألیف
سال ۳۴۲ و احسن التقاسیم فی معرفة الاقالیم تألیف سال ۳۷۵ که هر دو از کتب معتبر
جغرافیای قدیم عرب است باتای دو نقطه بصورت «الشرتا» (شرتا) بمعنی باد موافق
آمده است و کلمه‌ی «شرط» با «طا» قبل از زمان سعدی مشاهده نشده و آن در شعر سعدی
و حافظ آمده، چنانکه حافظ گفته است :

کشتی نشستگانیم ای بادشرطه برخیز باشد که باز بینیم دیدار آشنارا
 (رک : مجله‌ی بادگار سال چهارم شماره‌ی اول و دوم ، « باد شرطه » بقلم مرحوم
 محمد قزوینی)

صفحه‌ی ۱۰۴ سطر ۶: واذار کبوا فی الفلک دعوا لله مخلصین له الدین-
 هنگامیکه در کشتی سوار شدند خدا را بخوانند در حالیکه خالص کنند برای
 اودین را (قرآن ۲۹: ۶۵)

صفحه‌ی ۱۰۶ سطر ۱: قد شابه بالوری حمار عجلا جسدا له خوار- یعنی
 همانا خرنست که بمردمان مانند گردیده، پیکر گوساله است که آواز گاو کند .
صفحه‌ی ۱۰۷ سطر ۱: اگر بهر سرموئیت صد خرد باشد... الخ.

و ما ينصر الفضل المبین علی العدی اذا لم یکن فضل السعید الموفق
 (رک : دیوان المتنبی ص ۳۳۶، متنبی و سعدی ص ۲۶۱)

صفحه‌ی ۱۰۷ سطر ۱۲: منعهم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست... الخ. نظیر:
 غنی المرء فی العریة وطن « والفقر فی الوطن غریة » (متنبی و سعدی ص ۱۰۷، نقل
 از نهج البلاغه)

صفحه‌ی ۱۰۸ سطر ۱۸: سمعی الی حسن الاغانی ... الخ. یعنی گوش من
 متوجه آوازه‌های خوب است (یعنی من برای شنیدن آواز خوش آماده‌ام) کیست که
 تارهای عود را بنوازد.

صفحه‌ی ۱۰۹ سطر ۵: نیمروز. بمعنی ظهر و جنوب است و آن نام ولایت سیستان
 بود، بمناسبت آنکه در جنوب ولایت بلخ (باختر) که بمعنی شمال است قرار داشت، آن را
 نیمروز گفتند .

صفحه‌ی ۱۰۹ سطر ۱۱: کبوتری که در گراشیان نخواهد دید- قضا همی بردش
 تا بسوی دانه و دام. متأثر است از این شعر:

اذا ما حمام المرء کان بیلدة دعته الیها حاجة فیطیر

(متنبی و سعدی ص ۱۰۷ ، نقل از محاضرات الادباء راغب)

صفحه‌ی ۱۱۰ سطر ۳: شب هر تو انگری بسرای همی روند...
 الخ • این بیت در بدایع چنین است :

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
صفحه‌ی ۱۱۰ سطر ۴: درویش هر کجا که شب آید سرای اوست .

نظیر: الفقیر قوته ما وجدو لباسه ماسترو مسکنه حیث تزل . حصین نسفی از کشف-
 المحجوب (رک : امثال و حکم دهخدا ج ۲ ص ۸۰۱)

صفحه‌ی ۱۱۱ سطر ۴: کل مداراة صدقة. یعنی هر مدارایی صدقه است .

اشاره بحديث مداراة الناس صدقة (جامع الصغير ج ۲ ص ۱۵۵)

صفحه ۱۱۱ سطر ۱۶: بکتاش و خیل تاش. هر دوی این کلمات ترکی است چه بک بمعنی آقا «وخیل بمعنی گروه غلامان و نوکران و تاش در ترکی پساوند و از ادوات شرکت بمعنی هم. بنا بر این بکتاش بمعنی هم خداوند و هم خواجه وخیل تاش بمعنی همگروه و هم خیل است. (رك : غياث اللغات)

صفحه ۱۱۲ سطر ۱۳: پشه چو پر شد بز ند پیل را... الخ. متأثر است از این شعر ابو الفتح بستى :

لا يستخفن الفتى بعدوه ابدا وان كان العدو ضيلا
ان القذى يوذى الميون قليلة ولربما جرح البعوض الفيلا
(رك : متنبى وسعدى ص ۱۸۱ ، نقل از تيممة الدهر ثعالبى)

صفحه ۱۱۴ سطر ۳: من ذایحد ثنی... الخ. یعنی کیست آنکه با من سخن گوید در حالیکه شتران مهار کرده شده رفتند. غریب را بجز از غریب انیس و هم نشینی نیست.

صفحه ۱۱۵ سطر ۱۲: مصالای شیر از. محلی بوده است در بیرون شهر شیراز که در آن در مواقع خاصی نماز میگذاردند و اکنون قبر شاعر بزرگ خواجه حافظ در آن جاست .

صفحه ۱۱۵ سطر ۱۳: گنبد عضد. اکنون از آن گنبد چهارطاقی در شیراز بجای مانده که آنرا مردم شیراز «گنبد عضد»، کهواری دیو» و «گنبد دید» گویند. نوشته اند که این مکان را عضدالدوله دیلمی جهت تفریح یا بازدید سپاه خود ساخته است . این چهارطاق بر فراز کوه روی بتنگ الله اکبر واقع شده و چهار پایه دارد و از چهار سمت چهار درگاه و بر بالای بقعه گنبدی بوده که اکنون خراب است (دکتر بهمن کریمی. راهنمای آثار شیراز ۱۳۲۷ ص ۱۳) .

صفحه ۱۱۶ سطر ۲: گناه باشد که کودکی نادان. الخ نظیر: رب رامیه من غیر رام (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۰۱) .

صفحه ۱۱۶ سطر ۶: هر که بر خود در سئوال گشاد... الخ متأثر است از این حدیث نبوی: ما فتح رجل باب عطية بصدقة او صلة الا زاد الله تعالى بها كثرة و ما فتح رجل باب مسألة يريد بها كثرة الا زاد الله تعالى بها قللة (الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۷)

صفحه ۱۲۰ سطر ۷: اخو العداوة لا يمر بصالح... الخ . یعنی دشمن بمرد نیکوکار نمیگذرد مگر اینکه بر او عیب گیرد که وی دروغگویی متکبر است . اشاره است به آیهی شریفه: او القى الذكر عليه من بيننا بل هو كذاب اشر (قرآن ۵۴: ۲۶) .

صفحه ۱۲۰ سطر ۱۲: ملاحظه . یعنی بیدینان و آن یکی از القابی است که اهل سنت با سماع علیه میدادند .

صفحه ۱۲۰ سطر ۱۲: لعنهم الله علی حده، یعنی خدای ایشان را جدا گانه لعنت کند .

صفحه ۱۲۱ سطر ۱: جالینوس GALENUS (حدود ۱۳۱ - ۲۱۰

میلادی) از پزشکان بزرگ یونانی است که در طب قدیم نام او بسیار معروف است .

صفحه ۱۲۱ سطر ۱۱: سبحان وائل . سبحان بن ز فربن ایاس الوائلی .

در گذشته در ۵ هجری خطیبی است که بوی مثل زنند و گویند « اخطب من سبحان »، از خطبای جاهلیت است، اسلام آورد و تاروزگار معاویه بزیست . (الاعلام زرکلی)

صفحه ۱۲۲ سطر ۴: حسن میمنندی . مقصود شمس الکفاة ابوالقاسم احمد بن

حسن میمنندی است . پدرش حسن از مقربان در گاه سبکتکین بود و سرانجام بدست

آن امیر کشته شد . احمد از کودکی با سلطان محمود از یک پستان شیر خورد و در یک

مکتب بزرگ شد و در ایام امارت محمود بر خراسان منشی او بود و در سال ۴۰۱ هـ

وزارت سلطان یافت ولی در ۴۱۵ یا ۴۱۶ معزول و زندانی شد چون سلطان مسعود

غزنوی بیادشاهی رسید احمد را از زندان بر آورده وزارت داد (۴۲۱ هـ) وی در این

شغل باقی بود تا در محرم سال ۴۲۴ هـ در گذشت « (رك : بحواشی آقای محمد دبیر

سیاقی بردیوان منوچهری) .

صفحه ۱۲۳ سطر ۵: رضینا من نوالک بالرحیل . یعنی از بخشش تو برفتن

راضی شدم . نظیر : رضیت من الغنیمة بالایاب (مجمع الامثال میدانی . ج ۱ ص ۱۱۹)

صفحه ۱۲۳ سطر ۱۶: گفتمی نعیب غراب البین در پرده ای الحان اوست . نظیر :

اشام من غراب البین (مجمع الامثال ج ۱ ص ۲۵۹) .

صفحه ۱۲۳ سطر ۱۷: آیت ان انکرا الاصوات در شأن او . اشاره به

آیهی شریفه : ان انکرا الاصوات لصوت الحمیر یعنی : همانا زشت ترین آوازه آواز

خران است (قرآن ۱۹: ۳۱)

صفحه ۱۲۳ سطر ۱۸: اذانهق الخطیب ابوالفوارس ... الخ یعنی :

هر گاه خطیب ابوالفوارس آواز بردارد، او را فریادی است که اصطخر فارس را

فروریخته ویران کند .

صفحه ۱۲۳ سطر ۱۸: ابوالفوارس . یعنی پدر سواران و از روی سخنریه

آن را به خر کنیه داده اند .

صفحه ۱۲۴ سطر ۱۲: سنجار . بکسر سین شهر مشهوری از نواحی کوهستانی

جزیره (عراق شمالی) بین آن و موصل سه منزل راه است (مرصدا لاطلاع)

صفحه ۱۲۷ سطر ۶: ایاز . ابوالنجم ایاز بن ایماق از غلامان ترک و بسیار

محبوب سلطان محمود غزنوی است . وی پس از مرگ محمود از پسرش محمد روی

بر گردانیده و از غزنین بگریخت و در نیشابور بمسعود غزنوی پسر دیگر محمود پیوست .
(رجوع کنید بمقاله‌ی ممتنع آقای احمد سهیلی در مجله‌ی دانش شماره‌ی اول سال سوم)
صفحه‌ی ۱۲۸ سطر ۱۱: بعد از تو ملازوملجائی نیست ... الخ. متأثر است از
این بیت متنبی:

ولكنك الدنيا الى حبيبة
فما عنك لي الا اليك ذهاب
(دیوان المتنبی ص ۴۸۲، رك: متنبی وسعدی ص ۲۷۰)

صفحه‌ی ۱۳۰ سطر ۸: اگر خود هفت سبع .. الخ. مراد از هفت سبع هفت
حصه‌ی قرآن مجید است که آنرا هفت منزل نیز گویند بجهت آنکه قاریان سلف
قرآن را هفت قسمت کرده و در ایام هفته هر روز قسمتی از آن را میخواندند باین ترتیب
که روز اول از سوره‌ی فاتحه شروع کنند، دوم از سوره‌ی مائده، سوم روز از سوره‌ی
یونس، چهارم روز از سوره‌ی بنی اسرائیل، پنجم روز از سوره‌ی شعرا، ششم روز از
سوره‌ی والافات، هفتم روز از سوره‌ی قاف و القرآن (غیاث اللغات)

صفحه‌ی ۱۳۰ سطر ۱۶: عجب از کشته بناشد بدر خیمه دوست ..
این بیت از غزلی از خواتیم سعدی است که مطلع آن اینست:

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم خواب در روضه رضوان نکند اهل نعیم
(رك: غزلیات سعدی تحیح مرحوم فروغی طبع تهران ۱۳۸۱ ص ۲۳۲)

صفحه‌ی ۱۳۱ سطر ۲: نه آنچنان بتومشغولم ای بهشتی روی ..
الخ . این دو بیت از غزل سعدی در طبیعت است که مطلع آن اینست:
که برگذشت که بوی عبیر می آید که می رود که چنین دلپذیر می آید
(رك: غزلیات سعدی بتصحیح مرحوم فروغی ص ۱۵۴)

صفحه‌ی ۱۳۱ سطر ۱۴: سری طیف من یجلو بطلعته الدجی یعنی:
شب هنگام خیال کسیکه تاریکی بچهره‌ی او روشن میگردد بخواب من آمد .
مصراع فوق از اشعار عربی شیخ ما سعدی است در این غزل:

تعذر صمت الواجدین فضا حوا ومن صاح وجدا ما علیه جناح
اسروا حدیث العشق ما امکن التقی وان غلب الشوق الشدید فباحوا
سری طیف من یجلو بطلعته الدجی وسائر لیل المقبلین صباح

(رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی طهران ۱۳۲۰ ص ۹۷)

صفحه‌ی ۱۳۲ سطر ۱۰: اذا جئتنی فی رفقة .. الخ. یعنی: هرگاه در میان
دوستان برای دیدار من آیی اگر چه برای آشتی آمده باشی، تو بامن در جنگی.

صفحه‌ی ۱۳۲ سطر ۱۵: من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی، نظیر
این شعر که از فضل الله الراوندی است:

عهدی بنا و الوصل یجمعنا کالموز توأمتین فی قشر (رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۳)

صفحه‌ی ۱۳۴ سطر ۳: کالبدر اذا بدا. یعنی مانند ماه دو هفته هنگامی که آشکار شود.
صفحه‌ی ۱۳۴ سطر ۱۲: فقدت زمان الوصل ... الخ. یعنی: زمان وصال را از دست دادم، آری مرد پیش از سختی‌ها قدر لذت زندگی را نمیداند.

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۳: مگر بما تم حسنم سیاه پوشیده است. نظیر این شعر ابوالحسن ابن‌الحاج:

ابا جعفر مات فيك الجمال فاطهر خدك لبس الحداد (رك: متنبی وسعدی)

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۵: ما تقول في المرد؟. درباره‌ی امردان چه گویی؟

صفحه‌ی ۱۳۵ سطر ۱۶: لاخير فيهم. یعنی خوبی در ایشان نیست.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۶: التمر يانع والناطور غير مانع. یعنی خرمارسیده است و باغبان مانع نیست.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۸: وان سلم الانسان... الخ. یعنی هر چند آدمی از بدی خویش سلامت ماند ولی از بدگمانی مدعی ایمن نمی‌ماند.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۳: يا غراب البين ياليت بيني وبينك... الخ. یعنی ای زاغ ای کاش میان من و تو دوری مشرق و مغرب بودی.

صفحه‌ی ۱۳۶ سطر ۱۸: لاحول كنان. لاحول ولا قوة الا بالله گویان.

صفحه‌ی ۱۳۸ سطر ۳: چه بودی ارسر ز نقش بدستم افتادی... الخ. نظیر مصراع اخیر این شعر العرجی:

باتا بانعم ليلة حتى بدا
 فتلا زما عند الصباح صباية
 صبح يلوح كالاغر الاشقر
 اخذ الغريم بفضل ثوب المعسر

(شرح المقامات الحریری ج ۲ ص ۱۵۵، رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۴)

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۵: ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه... الخ. یعنی آنچنان تشنگی در دل من است که نوشیدن آب زلال - اگر چه دریاها راهم بیاشامم - آن را سیراب و آسوده نمی‌گرداند.

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۰: حکایت - سالی محمد خوارزمشاه الخ... واقعه‌ی صلح خوارزمشاه با بالشکر ختایین سالهای ۶۰۶ و ۶۱۲ هجری نوشته‌اند و خیلی بعید بنظر میرسد که سعدی در این سالها بجامع کاشغر رفته و اشعار وی مقارن این تواریخ در آن بلاد معروف بوده باشد. اگر تولد سعدی را (بقریه‌ی که پنجاه رفت و در خوابی، یعنی سال تألیف گلستان ۶۵۶) سال ۶۰۶ هجری و رفتن وی را به کاشغر در ۶۱۲ هجری فرض کنیم، در این زمان وی شش سال پیش نداشته است و این حکایت بهیچوجه با واقع راست در نمی‌آید. آقای استاد همائی برای اینکه احتمال جعل و وضع این حکایت را بخلاف تصور اکثر فضلارد کرده باشند احتمال میدهند همانطور که بعضی مورخان نوشته‌اند بایستی

ولادت سعدی در بین سالهای ۵۷۰ و ۵۸۰ هجری باشد و گفته‌اند يك نكته در عبارت گلستان هست که خواننده‌ی دقیق را بفرستد، چه در تمام نسخ کهنه‌ی صحیح آغاز حکایت اینطور است: «سالی محمدخوارزمشاه» بدون لفظ «که» که در نسخه‌های چاپی دیده می‌شود، و بعد سؤال کرده پرسیده‌اند: آیا بنظر شما وجود و عدم این لفظ در این جمله اثری در معنی می‌بخشد یا خیر؟ (رك: مجله‌ی تعلیم و تربیت سال هفتم شماره‌ی ۱۱ و ۱۲، مقاله‌ی استاد همائی تحت عنوان «حدهمین است سخن‌دانی وزیربائی را»)

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۹: محمدخوارزمشاه (۵۹۶-۶۱۷) از بزرگترین پادشاهان سلسله‌ی خوارزمشاهی است. نخست قطب‌الدین لقب داشت و پس از مرگ پدرش با اختیار لقب علاء‌الدین بتخت نشست. پس از بیست و یکسال سلطنت با قدرت گرفتار حمله‌ی چنگیز و منکوب لشکر مغول شد و سرانجام بغربت و ذلت در جزیره‌ی آبسکون در مقابل دهانه‌ی نهر گرگان در دریای خزر درگذشت. (رك: تاریخ مغول مرحوم عباس اقبال آشتیانی).

صفحه‌ی ۱۳۹ سطر ۱۹: ختا. این اسم در بیشتر جاها «خطا» آمده است. محمد بن نجیب بکیران در جهان‌نامه طبع روسیه ص ۳۹ مینویسد: «شم خطارا اصل از ولایت چین است و این لفظ «خطا» که برایشان اطلاق میکنند خطاست و آن «قتا» می‌باید و قتا نام شهری بزرگ است از شهرهای چین... و امیری بزرگ از امرای قتا از آنجا حرکت کرده است و در راه حربها کرده و همچنین می‌آمده تا حدود بلاساغون آنجا کسی ایشان را مانع نیامدست، ساکن شده‌اند پس در لفظ «قتا» تصرفی کرده‌اند و جایگاه خویش را «قوتو» نام نهاده‌اند و عوام خود ایشان را خطا میخوانند، بخطا.»

صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱: کاشغر. نام ولایتی است در میان بلاد ترک و مردم آن همه مسلمانند (مراد اطلاع) و اکنون از ولایات ترکستان چین بشمار میرود.

صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۳: معلمت همه شوخی و دلبری آموخت...

الخ این بیت مطلع غزلی از غزلیات سعدی در بدایع است که بیت دوم آن اینست: غلام آن لب ضحاک و چشم فتانم که کید سحر بضحاک و سامری آموخت

(رك غزلیات سعدی تصحیح مرحوم فروغی ص ۱۸)

صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۷: مقدمه‌ی نحو زمخشری. مراد از مقدمه‌ی نحو ظاهر آ کتاب مقدمه‌ی الادب امام محمود بن عمر بن محمد خوارزمی جارالله زمخشری (۶۷۲-۵۳۸) از ائمه‌ی لغت و تفسیر و صاحب تفسیر کشاف و بسیاری از کتب دیگر است و چون مدتی در مکه سکونت داشت از اینرو ملقب به جارالله (همسایه‌ی خدا) گردید و سرانجام بجزایه از شهرهای خوارزم آمد و در همانجا درگذشت (الاعلام زرکلی)

صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱۱: بلیت بنحوی یصول مغاضبا... یعنی دچار مردی نحوی شدم که باخشم بر من می‌تاخت مانند زید در برابر عمر و دامن کشان می‌خرامید و سر بر نمی‌داشت. آیا از عامل جر رفع درست باشد؟

صفحه‌ی ۱۴۰ سطر ۱۴: کلم الناس علی قدر عقولهم. ما مردم باندازه‌ی

خردایشان سخن گوی. متأثر است از حدیث نبوی: انا معاشرا الانبیاء امرنا ان نكلم الناس علی قدر عقولهم. (سفینة البحار مرحوم مجلسی ج ۲ ص ۲۱۴)

صفحه‌ی ۱۴۱ سطر ۱۱: ان لم امت یوم الوداع ... الخ. یعنی هر گاه در روز وداع از اندوه خوردن نمیرم مراد دوستی راست و با انصاف مشمارید. (از اشعار سعدی در غزلیات عربی او (رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی ص ۱۰۴)

صفحه‌ی ۱۴۱ سطر ۱۴: دزدان خفاجه. خفاجه بفتح خاء و جیم قبیله‌ای است از بنی عامر که اکثر آن قوم راهزنی می‌کنند (غیاث اللغات)

صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۸: ورب صدیق لامنی ... الخ. چه بسا دوست که مرا در مهر او سرزنش کرد آیا او روزی ویران خواهد دید تا عذر مرا برای من آشکار کند؟ این شعر از غزلیات عربی شیخ است. (رك: مواظ سعدی باهتمام مرحوم فروغی ص ۱۰۰)

صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۱۰:

تا بجای ترنج در نظرت بی خبر دستها بریدن

این شعر اشاره به آن آیه‌ی قرآن است در سوره‌ی یوسف که زن عزیز مصر برای اینکه حسن یوسف را بزنان درباری نشان دهد و بی اختیار خود را در عشق او ثابت کند، روزی آنانرا بقصر خود دعوت کرد و میوه‌های لذیذ برای پذیرائی آنان فراهم آورد، ناگاه فرمان داد که یوسف به مجلس درآید. آن زنان از دیدن جمال یوسف مبهوت شدند بطوری که بجای میوه هر يك با کاردی که داشت دست خود را برید. پس زن عزیز مصر روی پایشان کرده گفت این همان کسی است که مرا درباری او سرزنش میکردید (قرآن ۱۲: ۳۳)

صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۱۱: فذلک الذی لمتننی فیه. یعنی این همان کسی است که درباری وی مرا سرزنش میکردید (قرآن ۱۲: ۳۳)

صفحه‌ی ۱۴۳ سطر ۴: مجنون. نامش قیس بن ملوح بن مزاحم عامری شاعری عاشق پیشه از مردم نجد بود. چون در عشق لیلی دختر سعد سر گشته و شیدا بود بدین جهت او را مجنون یعنی دیوانه لقب دادند و مجنون از کودکی بالیلی همبازی بود و چون بزرگ شد عشق آن دختر در او از حد بگذشت. شعر میسرود و در بیابانها سرگردان بود و با وحوش و حیوانات صحرا بسرمیبرد و گاهی در شام و زمانی در نجد و وقتی در حجاز بود و سرانجام پیکری بجانش را در میان سنگها یافتند، حدود ۸۰ هجری. (الاعلام زرکلی)

صفحه‌ی ۱۴۴ سطر ۵ و ۴: ما مر من زکرا الحمی به سمعی ... الخ. یعنی آنچه از زکرا قرقگاه و منزلگاه دلدار بگوش من رسیده است اگر کبوتران آن قرقگاه شنیده بودند با من ناله و فریاد بر میداشتند. ای گروه دوستان بآن کسیکه بیدرد و سالم است بگویند تو هیچ از دل دردمند خبر نداری

صفحه‌ی ۱۴۵ سطر ۲: ضرب الحبيب زيب. یعنی زدن معشوق و بی‌است

(مثل مویز خوردن است) نظیر: ضرب الحبيب راحة (امثال وحکم دهخدا)
صفحه ۱۴۶ سطر ۴: هر که را زر در تر ازوست زور در بازوست.

نظیر این شعر ابوالفتح بستى :

فقوة العين بانسانها وقوة الانسان بالعين

(متنبى وسعدى ص ۱۸۶ نقل از روض الاخيار)

صفحه ۱۴۷ سطر ۱۴: لا يغلق على العباد حتى ... الخ. يعنى تاهنگامى
 كه آفتاب از مشرق بر آيد در توبه بر بندگان بسته نشود ، خدا با از تو آمرزش مي جويم
 و بسوى تو باز ميگردم . نظير اين حديث نبوى است : «من تاب قبل ان تطلع الشمس
 من مغربها تاب الله عليه» (رك: الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۶۸)

صفحه ۱۴۸ سطر ۳: فلم يك ينفعهم ايمانهم لهم اوباسنا . يعنى
 هنگامى كه خشم ما راديدند ديكر ايمان آوردن براى ايشان سودمند نبود (قرآن
 ۸۵:۴۰)

صفحه ۱۴۹ سطر ۹: كه سعدى راه رسم عشق بازى ... الخ. يعنى سعدى
 همانطور كه در بغداد ميتواند عربى سخن گويد، همان سان هم راه و رسم عشق بازى
 را ميداند .

صفحه ۱۵۳ سطر ۱۴: لمارأت بين يدي بعلمها ... الخ . يعنى چون در
 جلوى شوهرش چيزى را مانند سست ترين لبروزه دارديد ، گفت اين چيزيكه با
 اوست مرده است، وهمانا افسون براى خفته است (نه مرده)

صفحه ۱۵۵ سطر ۱۴: ما ذا الصبي والشيب غير لمتى ... الخ. يعنى كودكى
 چيست؟ در حاليكه پيرى موى سرم را دگرگون ساخته. دگرگونى و گذشت روزگار
 كافى است كه بيم دهنده و ترساننده باشد - اين شعر از غزليات عربى سعدى است (رك :
 مواعظ سعدى ص ۱۰۲)

صفحه ۱۵۷ سطر ۵: پر هفتا نله جوانى ميكنند

عشغ مقرى نخى و بونى چش و روش

اين بيت در بعضى از نسخ چنين آمده است : پير هفتاد سله جوانى ميكاند عشغ و
 مقرى و خى بنى چش و روش (گلستان استاد قريب ص ۱۶۳) اين شعر به لهجه شيرازى قديم
 است تلفظ ومعنى تحقيقي و دقيق آن درست معلوم نيست ومعنى آن را از اين قرار
 نوشته اند: پير هفتاد ساله جوانى ميكنند، قرآن خوان كور (عشغ مقرى) مگر چشم
 روشن بخواب بيند.

آقاى استاد سعيد نفيسى عبارت «عشغ مقرى» را تصحيف «خشك مقله» دانسته

«خشك چشم» معنی میکنند. بنابراین معنی تمام بیت چنین میشود: پیر هفتادساله جوانی میکند، چشم خشکیده مگر خواب بیند چشم روشن را!

صفحه ۱۵۹ سطر ۱۰: سگ بدریای هفته گانه مشوی ... الخ. نظیر:

انجس ما یكون الكلب اغتسل (مجمع الامثال ج ۲ ص ۲۱۱)

صفحه ۱۶۱ سطر ۳: انبتهم الله نباتا حسنا. یعنی خدای ایشان را نیکو پرورد.

صفحه ۱۶۱ سطر ۵: چوب تر را چنانکه خواهی بیچ ... الخ. متأثر است

از این شعر صالح بن عبدالقدوس در کتاب الحماسه بحثری ص ۲۳۵:

ان العصون اذا قومتها اعتدلت ولا یلین اذا قومته الحطب

(رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۵)

صفحه ۱۶۳ سطر ۷: غم فردا شاید خورد امروز. نظیر: یا ابن-

آدم لا تحمل هم یومك الذی لم یأتك علی یومك الذی قد أتاك (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۱۷) نظیر:

صوفی ابن الوقت باشدای رفیق نیست فردا گفتن از شرط طریق (مولوی)

از آن غمی که گذشته است بر تو، یاد ممکن وز آن بدی که نیامد بسوی تو، مسگال

(قطران)

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۵: بلغ ما علیك فان لم یقبلوا ما علیك. یعنی آنچه را

که وظیفه توست برسان، اگر نپذیرفتند بر تو باکی نیست.

صفحه ۱۶۳ سطر ۱۲: دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکنند. نظیر:

هیات تضرب فی حدید بارد (مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۲۲۹)

صفحه ۱۶۴ سطر ۱۵: بر همه عالم همی تابد سهیل ... الخ. پیشینیان گمان

میکردند که خوشرنگی و خوشبویی ادیم (چرم بلغار) و خوشرنگی سیب در اثر تابش ستاره ی سهیل است.

صفحه ۱۶۵ سطر ۹: یا بنی انك مسؤل یوم القیامة ما اذا اكتسبت ولا یقال

بمن انتسبت. یعنی ای پسرک من در روز رستاخیز از تو پرسند چه چیز اکتساب کردی و نگویند بکه اکتساب داری.

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۶: داد فسوق و جدال بدادیم. اشاره است بآیه ی فلا

رفت ولا فسوق و لا جدال فی الحج ... الخ (قرآن ۲: ۱۹۴)

صفحه ۱۶۷ سطر ۱۷: پیاده ی عاج چو عرصه ی شطرنج بسر میبرد

ظاهراً متأثر است از این شعر محمد بن الحسین التمیمی الطنبی در گذشته در

: ۳۹۴ هـ

دعنی اسرفی البلاد متقیماً
 فضل ثراء متی یفرزانا
 فیبذق النطع وهو احقرما
 فیه اذا صار فرزانا
 (رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۵ . نقل از جذوة المقتس)

صفحه ۱۶۸ سطر ۴: حاجی تونیستی شمرست... الخ. نظیر: انفتت مالی
 وحج الجمل (مجمع الامثال میدانی ج ۲ ص ۲۱۱)

صفحه ۱۶۹ سطر ۱۵: ارسلان و آغوش. دونام ترکی مخصوص بندگان
 ترك بوده است.

صفحه ۱۷۰ سطر ۵: بلخ بامیان. قبه الاسلام بلخ را گویند و آن نام بلخ بامین
 (بامیان) بودست و بعضی گویند بلخ بامین (جهان نامه ص ۳۸) این نام در رساله‌ی جغرافیائی
 که بنام «شهرستانهای ایران» بزبان پهلوی نوشته شده «بلخ بامیک» یعنی «بلخ درخشان»
 آمده است. باید دانست که بلخ از شهرهای بزرگ خراسان قدیم بوده و اکنون از بلاد
 افغانستان است.

صفحه ۱۷۲ سطر ۶: اعدا عدوك نفسك التي بین جنبیک. یعنی دشمن ترین
 دشمنان تو نفس توست که در میان دو پهلوی توست. (رك : كشف المحجوب ص ۲۶۰)
صفحه ۱۷۳ سطر ۱۵: مورگرد آورد بتابستان... الخ. نظیر قول لقمان در
 ثمار القلوب: یابنی لاتکن النملة اکیس منك تجمع فی صیغها لشتائها (متنبی وسعدی
 ص ۱۴۰)

صفحه ۱۷۴ سطر ۳: اعوذ بالله من الفقر المكب وجوار من لا احب. یعنی
 پناه میبرم بخدا از آن تنگدستی که در برابر و میاندازد (وپناه میبرم بخدا) از همسایگی
 کسی که او را دوست ندارم. نظیر: اللهم انی اعوذ من فقر ملب «ومن ضرع الی غیر محب»
 (متنبی وسعدی ص ۱۴۱: نقل از مجتبی)

صفحه ۱۷۴ سطر ۴: الفقر سواد الوجه فی الدارین. یعنی فقر سیاه رویی
 در دو گیتی است. (رك : سفینه البحار مجلسی ج ۲ ص ۳۷۸)

صفحه ۱۷۴ سطر ۵: الفقر فخری. یعنی فقر فخر من است. اصل حدیث
 چنین است: الفقر فخری و به افتخر (رك : سفینه البحار مجلسی ج ۲ ص ۳۷۸)

صفحه ۱۷۴ سطر ۸: ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ. نظیر:
 ابو دلف کالطبل یدهب صوته و باطنه خلوم الخیر اخب
 (روضه الاخیار ص ۲۴۷ رك: متنبی وسعدی ص ۱۸۵)

صفحه ۱۷۳ سطر ۱۰: کادا الفقر ان یکون کفرا. یعنی نزدیک است که فقر
 بکفر انجامد. تمام این حدیث نبوی چنین است: کادا الفقر ان یکون کفرا و کادا الحسدان

یکون سبق القدر (الجامع الصغير ج ۲ ص ۸۹)

صفحه‌ی ۱۷۴ سطر ۱۲: **ید علیا بید سفلی چه ماند.** اشاره بحدیث نبوی:

الید العلیا خیر من الید السفلی وابدأ بمن تعول (الجامع الصغير ج ۲ ص ۲۰۶)

صفحه‌ی ۱۷۴ سطر ۱۴: **اولئك لهم رزق معلوم.** یعنی ایشان را روزی

است معین. (قرآن ۴۱:۳۷)

صفحه‌ی ۱۷۵ سطر ۱۶: **من وازی.** بمعنی منت و خواری. اشاره است به آیه‌ی:

الذین ینفقون اموالهم فی سبیل اللہ ثم لا یتبعون ما انفقوا من اموال الازی لهم اجرهم عند ربهم و

لا خوف علیهم ولا هم یحزنون (قرآن ۲:۲۶۵)

صفحه‌ی ۱۷۶ سطر ۲: **برنج وسعی کسی نعمتی بدست آرد.** الخ. نظیر:

رب زارع لنفسه حاصد سواه (مجمع الامثال ج ۱ ص ۲۱۱)

صفحه‌ی ۱۷۷ سطر ۱۲: **لارهبانیه فی الاسلام** (حدیث) رهبانیت و ترک

دنیا در اسلام نیست. نظیر این حدیث: علیکم بالجهاد فانه رهبانیه امتی (امثال وحکم

دهخدا ج ۳ ص ۱۳۵۳)

صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۴: **من کان بین یدیهما اشتبهی رطب.** الخ یعنی کسی

که پیش دستش هر چه خرما ی نازه دلش بخواهد هست، آن ویرا از سنگ انداختن به

خوشه‌هایی نیاز میکند.

صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۷: **شتر صالح.** مراد ناقه‌ی صالح نبی است که بقدرت خدا

از سنگی پدیدار شد. قوم صالح او را بکشتند، خداوند بر آنان بلا نازل کرد. (رک: قصص-

الانبیاء ثعلبی ص ۴۲)

صفحه‌ی ۱۷۸ سطر ۷: **خر دجال.** در روایات مذهبی آمده دجال که مردی

دروغگو و ضد دین است در آخر الزمان ظاهر شود و دعوی خدایی کند و او مردی یک چشم

است و خری دارد که گام او یک میل راه است و آن خر مانند پلنگ دارای خالهای

سفید است. (رجوع شود به کتاب عقاید الشیعه در اعتقادات رجعت).

صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۳: **آز ریت تراش.** آزر پدرا بر ابراهیم خلیل و بقولی عموی آن

حضرت بود و بت می تراشید. (رک: قصص الانبیاء نیشابوری ص ۴۳)

صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۴: **لئن لم تنته لارجمک.** یعنی. اگر از کار خود باز

نایستی و دست بر ننداری ترا سنگسار خواهیم کرد (قرآن ۱۹:۴۸)

صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۱۵: **نعیم بهشت را دیومکاره در پیش.** متأثر از

حدیث نبوی: حفت الجنة بالمکاره و حفت النار بالشهوات (رک: الجامع الصغير ج ۲ ص ۱۴۸)

صفحه‌ی ۱۷۹ سطر ۱۲: هر کجا که ۴ است خارست. نظیر شعر ابو جعفر بن البتی:

کرمتما و اعتدی باللوم غیر کما والشوک والورد موجودان فی غضن
(فلائد العیان، رک: متنبی و سعدی ص ۱۸۶) نظیر این بیت مولوی:
گنج بی مار و گل بی خار نیست شادی بی غم در این بازار نیست
(امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۲۶)

صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۲: ومن یتوکل علی الله فهو حسبه. یعنی آن کس که
بر خدای توکل کند خدای او را کفایت کند. (قرآن ۶۵: ۴)

صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۹: وراکبات نیاق فی هواد جرها. یعنی زنانی که در
کجاوه‌های خود بر شتران ماده سوارند هیچ التفات نمی‌کنند بکسی که در توده‌های ریگ
فرورفته است.

صفحه‌ی ۱۸۰ سطر ۱۵: ادام الله ایامه و نصر اعلامه. یعنی خدای روزهای
او را پایدار دارد و پرچمهای او را پیروز سازد.

صفحه‌ی ۱۸۳ سطر ۸: احسن کما احسن الله الیک. یعنی نیکی کن چنانکه
خدای با تو نیکی کرد (قرآن ۲۸: ۷۸)

صفحه‌ی ۱۸۴ سطر ۷: نه محق بود نه دانشمند چارایی بر او کتابی چند.
اشاره به این آیه: مثل الذین حملوا التوراة ثم لم يحملوها کمثل الحمار یحمل اسفارا
(قرآن ۶۲: ۶)

صفحه‌ی ۱۸۵ سطر ۹: هر آن سری که داری بادوست در میان منه... الخ.
متأثر است از کلام علی علیه السلام: « احب حبیبک هونا ما عسی ان یتوکل بغیضک یوما
ما و ابغض بغیضک هونا ما عسی ان یتوکل بحیبک یوما ما (نهج البلاغه ج ۳ ص ۲۱۷) »
صفحه‌ی ۱۸۵ سطر ۱۴: رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه... الخ.
متأثر است از شعر منسوب به علی علیه السلام:

فلائش سرک الا الیک فان لکل نصیح نصیحاً
وانی رایت غواة الرجا لایتر کون ادیما صحیحاً
(الکامل فی اللغة و الادب للمبرد طبع مصر ۱۳۵۵ ج ۲ ص ۱۵)

صفحه‌ی ۱۸۶ سطر ۱۲: تا نباشد در پس دیوار گوش. نظیر: ان للشیطان
آذانا (مجمع الامثال میدانی) نظیر:

چه گفت آن سخن گوی پاسخ نبوش که دیوار دارد بگفتار گوش
(فردوسی)

لب مگشا گرچه در او نوشه است کز پس دیوار بسی گوشه است
(نظامی)

صفحه‌ی ۱۸۷ سطر ۳: بر عجز دشمن رحمت ممکن که اگر قادر شود بر تو
نبخشاید . نظیر :

ان العدو وان ابدی مسالمة اذا رای منك يوماً فرصة وثبا (منہاج-
الیقین . رك : متنبی وسعدی ص ۸۸)

صفحه‌ی ۱۸۸ سطر ۱۱: بیلقان . بفتح باء شهری نزدیک دربند باب الابواب
ازقراء شیروان (معجم البلدان باقوت)

صفحه‌ی ۱۹۰ سطر ۴: همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال . نظیر: زین فی عین والدولد (مجمع الامثال میدانی ج ۱ ص ۲۱۵)
صفحه‌ی ۱۹۱ سطر ۱۱: کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید . نظیر این
شعر القطامی :

قد یدرك المتأني بعض حاجته وقد يكون من المستعجل الزلل
(الطرائف واللطائف . رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۸)

صفحه‌ی ۱۹۱ سطر ۱۶: چون نداری کمال و فضل آن به... الخ . نظیر این شعر
ابوالفتح بستی: فان لم تجد قولاً سديداً تقوله فصمتك عن غير السداد سداد
(رك : متنبی وسعدی ص ۱۸۸)

صفحه‌ی ۱۹۳ سطر ۶: هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد . نظیر:
من يلق ابطال الرجال يكلم (مجمع الامثال ج ۲ ص ۱۷۸)
صفحه‌ی ۱۹۴ سطر ۶: مشورت با زنان تباهاست . نظیر: اياك ومشورة النساء
فان رأيهن الي افن (المحاسن والاضداد جاحظ ص ۲۰۷)

صفحه‌ی ۱۹۵ س ۴: گر هنرمند زاو باش : تاحدی که اطلاع داریم قدیم-
ترین کسی که از سعدی ذکر کرده و صاف الحضرة همشهری اوست که در قسمت اول از
کتاب خود که بین سالهای ۶۹۹ و ۷۰۲ یعنی پنج شش سال بعد از فوت سعدی تألیف
شده میگوید در داستان سعایت مجد الملک یزدی از صاحب دیوان « در حال اثبات
این ذکر یکی از حاضران این دوبیت از گفته‌ی سعدی شیرازی رحمت الله علیه بر خواند:
گر خردمند ز اجلاف جفایی بیند تا دل خویش نیازد و درهم نشود
سنگ بد گوهر اگر کاسه‌ی زرین شکند قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود
ترجمه‌ی آنرا این دوبیت در قلم آمد «حذاً بحذو ووالفاظا بالفاظ» .

ان نال ندأمن الانذال منقصة حاشي له ان يذيب النفس بالضجر

فالتبر من حجر ان صار منكسرا فالتبر تبر وما يزداد في الحجر

(رك : یادداشت‌های مرحوم قزوینی ج ۳ ص ۱۴۶)

صفحه‌ی ۱۹۵ سطر ۱۱: جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیست
 نظیر این مصراع از متنبی: ان النقیس نفیس حیث ما کانا (دیوان المتنبی ص ۱۶۸)
صفحه‌ی ۱۹۵ سطر ۱۶: گل از خار است و ابراهیم از آزر. نظیر این
 شعر ابن الوردی:

و کذا الورد من الشوک وما ینبت النرجس الامن بصل
 (مجاننی الادب ج ۴ ص ۹۴)

صفحه‌ی ۱۹۶ سطر ۲: شاهدی در میان کورانست - مصحفی در سرای
 زندیقان. نظیر مصراع اخیر این شعر ابو محمد عبدالوهاب بن علی بغدادی:
 بغداد دار لاهل المال طیبة وللمفالیس دار الضنک والضیق
 ظللت حیران امشی فی ازقتها «کاننی مصحف فی بیت زندیق»
 (ابن خلکان . وفیات الاعیان ج ۲ ص ۳۸۸)

صفحه‌ی ۱۹۶ سطر ۱۵: و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر ... الخ. یعنی
 قطره قطره هر گاه متفق شود رودی گردد و دریایی پدید آید اگر رودی باردوی
 فراهم آید .

صفحه‌ی ۱۹۷ سطر ۷: دنیا وجودی در میان دو عدم: متأثر است از این شعر
 منسوب به حضرت علی:

ما فات مضی و ما سیأتیک فاین قم فاغتنم الفرصة بین العدمین
 (رک : امثال و حکم دهخدا ج ۳ ص ۱۳۸۹)

صفحه‌ی ۱۹۷ سطر ۸: الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان؛
 یعنی ای آدمیزادگان آیا با شما پیمان نیستم که شیطان را نپرستید؟ (قرآن
 ۳۶ : ۶۱)

صفحه‌ی ۱۹۸ سطر ۱۱: خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از
 وقت معلوم . نظیر: است تقدیران تزاد فی الرزق المقسوم والامر المكتوب (شهاب -
 الدین سهروردی ؛ رک: متنبی و سعدی ص ۱۴۳)

صفحه‌ی ۱۹۹ سطر ۷: شدت نیکان روی در فرج دارد: متأثر است از حدیث
 نبوی: اشتدی ازمة تنفرجی (الجامع الصغیر ج ۱ ص ۴۲)

صفحه‌ی ۲۰۰ سطر ۳: عالم بی عمل درخت بی بر ... متأثر است از حدیث
 قدسی: مثل العلم بلا عمل کمثل الشجر بلا ثمر « تذکرة المؤمنین » (رک: متنبی و
 سعدی ص ۱۱۱)

صفحه‌ی ۲۰۰ سطر ۱۷: امام محمد غزالی (۴۵۰-۵۰۵) امام ابو حامد

محمد بن محمد حجة الاسلام غزالی طوسی از اجله‌ی فلاسفه و صوفیه‌ی اسلام است و قریب صد تصنیف داشته است. در شهر طوس بخراسان زاده شد و پس از سفرهای دراز بشهر خود بازگشته در همانجا درگذشت. از کتب معروف او بزبان عربی «احیاء علوم الدین» و بزبان فارسی «کیمیای سعادت» است. (الاعلام زرکلی)

صفحه‌ی ۲۰۱ سطر ۹: حکایت بر مزاج مستمع گوی ... الخ . ماوردی در ادب الدنيا والدین گوید: ان تناسب حال السامع لتكون ابلغ تأثيرا واحسن موقعا (ادب الدنيا ص ۲۲۳)

صفحه‌ی ۲۰۱ سطر ۱۷: حلم شتر چنانکه معلومست . نظیر:

اخف حلما من بعير .
لقد عظم البعير بغير لب
فلم يستعن بالعظام البعير
يصرفه الصبي لكل وجه
ويحبسه على خف الجريز
(رك : مجمع الامثال ج ۱ ص ۱۷۱)

صفحه‌ی ۲۰۲ سطر ۲: هنگام درشتی ملاطفت مذموم است . نظیر:

و حلم الفتى فى غير موضعه جهل (ديوان المتنبي ص ۴۱)

صفحه‌ی ۲۰۳ سطر ۳: قال بل سولت لكم انفسكم امرا. يعنى «يعقوب» گفت بلکه نفسهای شما کاری را بر شما زینت داد (قرآن ۱۲: ۱۹)

صفحه‌ی ۲۰۳ سطر ۴: یکی را که عادت بود راستی ... الخ . نظیر:
من عرف بالصدق جاز كذبه ومن عرف بالكذب لم يجز صدقه (مجمع الامثال ميداني)

صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۸: و لئذ يقنهم من العذاب الادنى دون العذاب الاكبر . يعنى هر آينه ايشان را از عذاب کمتر و نزديكتر مى چشائيم نه عذاب بزرگتر (قرآن ۳۲: ۲۲)

صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۱۰: نيك بختان بحكايه و امثال پيشينيان پند گيرند . نظیر: وفي الماضي لمن بقى اعتبار (ديوان متنبي ص ۳۹۵ . رك: متنبي وسعدى ص ۲۶۵)

صفحه‌ی ۲۰۴ سطر ۱۴: پند گير از مصائب دگران ... الخ . نظیر: من لم يتعظ بغيره وعظ الله به غيره (محاضرات الادباء) و نظیر: السعيد من وعظ بغيره .

صفحه‌ی ۲۰۵ سطر ۶: كل اناء يترشح بما فيه . يعنى هر ظرفی با آنچه در آنست ترشح و تراوش کند . (مجمع الامثال ميداني ج ۲ ص ۷۳)

گردا بره‌ی کوزه ز گوهر سازند از کوزه همان برون تراود که در اوست
(بابا افضل)

(رك: امثال وحكم دهخدا . ج ۳ ص ۱۴۲)

صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۸: کس نمیند بخیل فاضل را ... الخ. نظیر آنچه که صالح بن عبدالقدوس در این معنی گوید:

ویظهر علم المرء فی الناس بخله ویستره عنهم جمیعا سخاؤه
تغط باثواب السخاء فاننی اری کل عیب والسخاء عطاؤه
(متنبی و سعدی ص ۱۹۰ نقل از الذخائر والاعلاق)

صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۱۰: واللهم استعان. یعنی: خداوندیاری خواسته شده.

صفحه‌ی ۲۰۸ سطر ۱۰: عزاسمه. ارجمنده است نام او

صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۲: الحمد لله رب العالمین. ستایش مر خدا پر است که پروردگار جهانیان است (قرآن ۱: ۱)

صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۶: بر رسولان پیام باشد و بس: اشاره است به آیه‌ی: ماعلی الرسول الا البلاغ. نیست بر پیامبر مکرر رسانیدن پیام (قرآن ۵: ۹۹)

صفحه‌ی ۲۰۹ سطر ۶: یا ناظر افیه سل بالله مر حمة ... الخ. یعنی ای کسی که در آن مینگری درخواست کن رحمت خدا را برای مصنف و آمرزش بخواه برای صاحب آن. و برای خویشان خیری که میخواهی طلب کن، از آن پس برای نویسنده اش آمرزش بخواه.

لغات

گلستان سعدی

معنی	لغت	معنی	لغت
کوشش کردن	اجتهاد	آینده	آجل
(جمع چلف) : فرومایگان، سبک مغزان	اجلاف	جمعه	آدینه
احدی الحسینین یکی ازدو خوبی	احدی الحسینین	ماه رومی مطابق ماه اول بهار	آزار
آنچه در شکم باشد از روده و غیر آن	أحشاء	حرص	آز
(جمع حی) قبیله ها	أحیاء	پدر حضرت ابراهیم نبی	آزر
جرقه‌ی آتش	أختر	باحیا و باشرم	آزرمجو
اخوان الشیاطین برادران شیطان و کنایه از مسرفان است	اخوان الشیاطین	راحت آسودگی	آسانی
برادران طریقت	اخوان صفا	نام غلامی ترك	آغوش (آقوش)
مقرری . وظیفه	ادرار	پر کردن	آگندن
دوست دباغی شده و موج دار که برای سفره بکار برند	ادیم	کثیف کردن	آلودن
ذلیل تر. خوار تر	اذل	قصد و اراده	آهنگ
میل . قصد	ارادت	(جمع امام) امامان . پیشوایان	ائمه
(جمع ارمله) بیوه زنان نیازمندان	ارامل	(جمع بر) نیکان	ابرار
برداشت محصول	ارتفاع	آفتابه. معرب آبریز	ابریق
نام کتاب اشکال مسانی که ارزنگ نیز نام داشته.	ارتنگ	نادان . کم خرد	آبله
بمعنی شیردرنده، نامی است ترکی و در گلستان نام غلامی ترك است	آرسلان	(جمع ابن) فرزندان	آبناء
		همنوعان	آبنای جنس
		پدر-لله- ادب آموز. لقب سرداران عربی شاهزادگان سلجوقی	آتابک
		(جمع تقی) پرهیزکاران	آتقیاء
		گناهکار	آثیم
		بر آوردن حاجت. پذیرفتن	اجابت

از دحام	زحمت دادن، هجوم آوردن	الْحَنان	(جمع لحن) آوازاها
آزِمَه	(جمع زمام) مهارها. زمامها	الْیَم	دردناك
استبصار	بینائی	أَمَّارَه	امر کننده. و فرمان دهنده
استحقار	حقیر و كوچك شمردن	امضاء	بیاطل گذرا نیدن و پذیرفتن
استظهار	پشتگر می و تکیه	انابت	بازگشت
استقصا	درکاری به نهایت کوشش	انام	مردم
استعارت	کردن بماریت خواستن	انبان	کیسه‌ی چرمی
استوار	محکم . پایدار	انبساط	گشاده‌روئی و خوشمزگی
استیناس	انس و خو گرفتن	انتقام	تلافی و کین خواهی
اسراف	زیاده‌روی و ولخرجی	اوباش	(جمع و بش) فرمایگان مردمان پست و درآمیخته ازهرجنس
اشقیاء	(جمع شقی) بدبختان و ستمکاران	اوراد	(جمع ورد) دعا، وردها
أضحی	روزعید قربان	اولوالالباب	خردمندان
اعتاق	آزاد کردن بنده	أولی	شایسته‌ی تر - شایسته
اعرابی	عرب صحرا نشین و بیابانی	آیادی	(جمع آیدی) دست‌ها . نعمت‌ها
اعراف	فاصله و مقام بین بهشت و دوزخ	آیام	(جمع یوم) روزها
اعراض	روی گردانیدن	آیام بوقلمون	روزگاران متغیر و گوناگون
آغانی	(جمع اغنیه) سرودها	ایثار	دیگران را بر خود مقدم داشتن
افلاس	تنگدستی	بادبا	تندرو ، کنایه از اسب
آفواه	(جمع فو) دهانها	بار	اجازه - حضور
اقتداء	پیروی کردن	باربگ	مرکب از بار و بگ منصبی بوده شبیه رئیس دربار برج و قلعه
اقلیم	کشور یا قطعه‌ای از جهان	باره	
الآ	آگاه باش	باری تعالی	خداوند آفریننده‌ی بزرگ
التجا	پناه آوردن		

ظلم و ستم	بَغِي	بلند و سربرافراخته	باسق
جا و مقام . قسمتی از زمین که از زمین‌های اطراف خود ممتاز باشد	بُقْعَه	امراست از فعل بودن یعنی صبر کن، و منتظر باش درخشان	باش
سخندانى . رسائى . کمال	بِلاَغَت	درحق	باهره
(جمع بلد) شهرها	بِلْدَان	دریافتن و فهمیدن	بجای آوردن
سخندان . رسا . کامل	بَلِيغ	شتر زورمند، شترخراسانى	بختی
گذاشتن	بِمَانَدَن	صاحب بخت و اقبال	بختیار
ته و بیخ	بِن	همراه . رهبر و نگاهبان	بدرقه
شایسته و سزاوار	بِوَاجِب	تازه، نو، شگفت و غریب	بدیع
(جمع بوآب) دربانان	بِوَايَان	خوش طبعی - لطیفه گوئی	بذله
حصیر	بُورِيَا	نام سازی است بهلوی بط (مرغابی)	بربط
دیبای رومی رنگارنگ و وکنایه از روزگار متغیر است	بُوقَلْمُون	سردی . سرما	برد
چغد . بوف	بُوم	حوض آب	برکه
(جمع بهیمه) چارپایان	بِهَائِم	نام حوضی در جامع دمشق	برکه‌ی کلاسه
خوبی و زیبائی . سرور و شادی	بِهَجْت	سبلت . لاف از بروت زدن کنایه از تکبر و دروغ و گراف گفتن است.	بروت
خشمگین و متغیر شدن	بِهَمِّ بَرِ آمَدَن	گناه	بزه
خزانه‌ی دولت و ملت	بَيْتُ الْمَالِ	تهیه و تدارك	بسبج
بی پروا و بی ملاحظه	بِي تَحَاشِي	مرغابی	بط
پیاده‌ی شطرنج	بَيْدَق	بیکاره - دروغگو	بطل
مخفف بایست، یعنی صبر کن	بَيْسْت	چیزی را بزور بکسی تحمیل کردن	ب طرح دادن
دامپزشک	بِیْطَار	سختگیری و شدت	بطش
بی ملاحظه . بی پروا . محابا در اصل محاباة بوده است .	بِي مَحَابَا	کنند	بطئی
بمعنی بخش و قسمتی از شب و روز	بِاس		
رعایت احترام	بِاسِ		

پائیدن	نگاه کردن - انتظار کشیدن	تتری	مخفف تاناری . منسوب
پایگاه	درجه	تجاسر	بتانار که قومی است از مغول
پایمردی	یاری و دستگیری	تجربت	گستاخی
پرتو	روشنی و نور	تجنبت	آزمایش، تجربه
پر خاش	ستیزه	تحریر	دوری کردن
پرداختن	واگذار کردن . تحویل دادن	تحریمه	آزاد کردن بنده
پردهی عشاق	نام مقامی از موسیقی است	تحریر	گفتن تکبیرة الاحرام در نماز
پروا	میل و رغبت	تخلیص	غم و افسوس خوردن
پروین	هفت ستاره است در برج ثور که آنرا بعربی ثریا گویند	تربت	رهائی دادن
پشت دو تا کردن	خم شدن	تربیت	خاك و گور
پشیمز	پول سیاه و اندك	ترتیل	نیکو و شمرده خواندن
پندار	گمان، خود بینی	تردد	آمد و شد کردن
پوستین	نوعی از جامه که از پوست گوسفند سازند.	ترکه	میراث
پولاد بازو	قوی دست و زورمند	ترنم	سرود خواندن
پیادهی عاج	مهره پیادهی شطرنج که از دندان فیل سازند .	ترباق	نوشدارو، داروی ضد زهر
پیرامن	گرداگرد، مخفف پیرامون	تسمیح	خدای را بپاکی یاد کردن
پیسه	لکه‌ی سیاه و سفید بهم آمیخته	تسویل	آراستن، بگمراهی انداختن
پیکار	جنگ و ستیز	تشریف	بزرگ داشتن، خلعت
پیلهور	فروشنده دوره گرد	تشیویر	شرمساری . آشفتگی
تاری	تاریک	تصابی	عشقبازی
تازی	عربی	تصنع	خودنمایی، ریاکاری
تاك	درخت مو	تطاول	تعدی - ستم
تأسف	غم و افسوس خوردن	تطوع	فرمانبرداری و عبادت بقصد قربت
تأویل	توجیه و بازگردانیدن		
تبار	خانواده، دودمان، اصل و نژاد		

سرزنی کردن	تَوْبِيخٌ	آراستن . پنهان کردن . پوشیدن	تَعْبِيه
وداع گفتن	تَوْدِيْعٌ	بکنایه سخن گفتن و پیش آوردن	تَعْرِیضٌ
کسی را بر کسی یا چیزی گماشتن	تَوَكِيْلٌ	عیب و گناه کسی را جستن . بد گوئی کردن، خوار کردن	تَعْتَمٌ
سستی	تَهَاوُنٌ	پرستاری . نگهداری . بعهده گرفتن	تَعَهْدٌ
پاکیزه کردن	تَهْذِیْبٌ	افسوس و پشیمانی خوردن . بزبان افکندن	تَعَابِيْنٌ
بی باکی و شجاعت	تَهْوَرٌ	اندک اندک کم کم	تَفَارِیْقٌ
هفت ستاره است در برج ثور نزدیک بهم که آن را بیارسی پروین گویند	ثَرِيَّا	تافته و گرم شده	تَفْتَهٌ
(جمع ثمر) سرخدها و مرزها	ثُغُوْرٌ	طلب و خواهش	تَقَاَضَا
بهادار، پر قیمت	ثَمِيْنٌ	کناره گیری و گوشه نشینی	تَقَاعُدٌ
مسجد جمعه	جَامِعٌ	دو	تَكٌ
قدر و منزلت	جَاهٌ	سستی و کاهلی	تَكَاسُلٌ
جبران کردن . شکسته بندی	جَبْرٌ	بخود بستن . بر خود رنج نهادن	تَكْلِفٌ
دلجوئی	جَبْرِ خَاطِرٌ	فرو پوشاندن عیب خود از مردم . فریب دادن شاگرد	تَلْمِيْسٌ
ذات و سرشت	جَبَلَتٌ	رنگ برنگ شدن	تَلَوْنٌ
ذاتی	جَبَلِيٌّ	ماه دهم رومی مطابق ماه ژوئیه ی فرنگی	تَمُوْزٌ
کشیدن	جَرٌّ	گرفتن . دست رساندن ، غذا خوردن	تَنَاوُلٌ
تناور خوش اندام	جَسِيْمٌ	قرآن که از جانب خدا نازل شده	تَنْزِيْلٌ
مجموع دل و جگر و ریه و طحال را گویند . جگر بند	جِجْرٌ	آب کم عمق و مجازاً بمعنی شخص بی مایه است	تَنَكُّوْبٌ
پیش زاغ نهادن کنایه از تحمل خطر و حاضر شدن برای هر پیش آمد سخت	جِجْرٌ بَنْدٌ		
سبکی و جهل و حماقت	جِلْفِيٌّ		
معرب کوشک یعنی قصر	جَوْسِقٌ		
درنده و پاره کننده زره	جَوْشَنُ خَايٌ		
گوهر فروشان	جَوْهَرِيَّانٌ		
جهنده	جَهَانٌ		

جهول	بسیار نادان	حمایید	(جمع حمیده) چیزهای نیک و پسندیده
جیران	(جمع چار) همسایگان	حمیم	گرم و صمیمی
جیش	لشکر و حشم	حنظل	شرنگ که میوه گیاهی است بسیار تلخ و آن را کبست نیز گویند
چاروا	چارپا	حور	در عربی جمع حوراء است و در فارسی مانند مفرد بمعنی زن زیبا بکار رفته و به «حوران» جمع بسته می شود
چرخ انداز	کماندار، تیر انداز	حی	قبیله
چُست	چابک و زرنگ	حیف	ظلم و ستم
چمچه	قاشق و کفگیر	حواشی	(جمع حاشیه) به معنی خدمتکاران
حُجاج	(جمع حاج) بمعنی حاجیان	خائیدن	گزیدن و بدندان دریدن
حَدَث	نو. جوان	خارِبُن	بوته‌ی خار
حُران	کشتکاران و برزگران	خاطر	آنچه در دل گذرد. توجه باطن
حراست	پاسبانی	خانقاه	معرّب خانگه بمعنی عبادت-گاه درویشان
حرامی	راهزن	خام	ناپخته و بی تجربه
حرفگیر	ایرادکننده. عیبجو	خُبرت	باخبر بودن، آگاهی
حرمان	ناامیدی	خُرسک	نوعی از بازی کودکان
حُرور	گرما	خُرَقَه	پاره کهنه. جامه‌ی صوفیان و عرفا
حُسن ظن	نیک گمانی	خُرِف	آنکه از فرط پیری حواسش خلل یافته باشد
حصباء	سنگریزه	خُریر	صدای آب
حصه	بخش. بهره	خُرِف	سفال و مهره‌ی گلی
حضرت	درگاه	خزینہ	خزانہ. گنجینه
حُطام	مال دنیا. ریزه‌ی گیاه خشک و ریزه‌ی هر چیز		
حَظ	بهره		
حُکم	فرمان		
حُکم انداز	تیر انداز بسیار ماهر		
حَلّ	در عربی بمعنی حلال است یعنی در گذشتن و حلال کردن		
بِحل کردن			
حلیت	ظاهر و هیأت		
حلیه	زیور		

نوعی از پارچه منسوب به دبیق از قراء مصر. این پارچه را بعربی (دبیقیه گویند)	دَبِیْقَى	گیاه، علف خشک	خَس
جانور درنده	دَد	فروما یکی	خَسْت
جامه‌ای از پشم که جای آن چاک داشته باشد	دَرَاغَه	مهار	خَسْتِ پیر و زه کاشی
در پوستین کسی افتادن کنایه از عیب جوئی و بدگوئی کردن از کسی است	دَر پُوستینِ کسِی	نرس و بیم. قدر و منزلت بزرگ	خَطَر
صندوقچه‌ی جواهر	دَرَج	زمین پر گل ولای	خَطِیر
پایه. نردبان	دَرَجَه	احمقی	خَلَاب
پایه‌ها. درجه‌ها	دَرَجَات	جمع خلیل) دوستان	خَلَاْفَت
دروازه‌ی شهر	دَر شَهْر	جامه‌ای که بکسی بخشند	خَلَان
ضد درجات. منازل جهنم	دَر کَات	کهنه. جامه‌ی کهنه	خَلَعَت
بریدن. قطع کردن	دَر گَسْتِن	جمع خلق) جامه‌های کهنه	خَلَق
طی کردن	دَر نَوْرِ دِیْدِن	خرابی و تباهی. رخنه	خَلَقَان
مرواریدی که در صدف یکدانه باشد	دَرِیْتِیْم	خوشا	خَلَل
گدایی	دَر یُوزَه	آقا و بزرگ. وزیر	خُنْک
عامه. دستمال	دَسْتَار	خواجه‌تاشان نوکران يك آقا. خدمت - گزاران يك خواجه	خَوَاجَه
دشوار	دُشْخَوَار	خشکیده	خُوشِیْدَه
بمراد دشمن	دُشْمَن کَام	فرورفتن دقت	خَوْض
تباه و درهم آمیخته	دَغْل	نارس، وقصیل	خُویْد (خید)
سازی است که آن را دایره گویند	دَف	خیال اندیش خیال باف	خِیَالِ
دفع انداختن سستی و تعلل کردن	دَفْعِ اِنْدَاخْتِن	بیهوده. بی حیا	خِیْرَه
نکته‌ی باریک	دَقِیْقَه	یاوه گوی	خِیْرَه دَرای
جامه‌ی ژنده و کهنه مخصوص درویشان	دَلَق	خودسر و سرکش	خِیْرَه سَر
		هم خیل و هم گروه	خِیْلَتَاش
		دانه و شش يك از هر چیز	دَانْک
		ربع دینار	دَانْگِی و نِیْم

زن نابکار	روسبی	هلاک	دَمَار
ده و بلوک (مغرب آن رستاق)	روستا	بختن فکری فایده و خام	دِمَاغِ بیهوده
آهنین	روئین	کردن	
خودنمائی	ریا	نفس. زنان و جوشان	دِمَان
زخم	ریش	جامه‌ی گرانبھائی که در شهر	دِمِیاطی
تازگی و رونق و نو بر هر چیزی	رَیْعَان	دیمیاط در مصر می بافته اند	دَو گانہ
ریگهائی که بوسیله باد در صحاری بی آب و علف از محلی بمحل دیگر روان و توده گردد	رِیگِ رَوَان	دور کمت نماز صبح	دِه خدَا
مکر و حیله	رِیو	صاحب ده. کد خدا	دُھَل
زادگاه. میهن	زادبوم	طبل بزرگ. کوس	دُھَلِیز
خوار	زَبُون	دالان خانه	دِیباچہ
راندن. بازداشتن	زَجْر	مقدمه و در اصل دیباچه بوده است	ذَمیمہ
نوعی زر که گویا منسوب به جعفر بر مکی باشد	زَرِ جَعْفَرِی	زشت و نکوهیده. جمع آن ذمائم	ذَخیرہ
صاف و پاک	زَلال	اندوخته	ذَوِی القُرْبِی
لغزش	زَلَّت	خویشاوندان	راعی
مهار	زَمَام	شبان	رامش
زیر لب و آهسته چیزی خواندن	زَمَمَہ	آسودگی. آرامش	رِباط
زمان. روزگار	زَمَن	کاروانسرا	رِحَلت
مخفف زمین	زَمِی	کوچ کردن	رَحِم
بی دین. بی اعتقاد	زَنَدِیق	خویشی	رُخام
ماده‌ای است سبز رنگ که بر آهن و مس و غیره ظاهر شود.	زَنجَار	سنگ مرمر	رَشک
		غیرت. حسد	رُفْتن
		پاک کردن. جاروب کردن	رَفَع
		برداشتن	رَقِیب
		نگاهبان. موکل	رَوِزِ شَمَار
		روزهای حساب و قیامت	رَوِزِن
		دریچه	

رشته	سلك	امان	زَنهار
جوانمردی بخشش	سماحت	بندکمان	زَه
سفره وخوان	سماط	مجازاً بمعنی جرأت است	زَهْره
شنیدن آواز یا شعری- خوش	سَماع	چیوه	زَبیق
اسب زرد رنگ	سَه	زندگی کردن	زَبستن
بادگرم زهر آگین	سَمند	کهنه	زَنده
فربه وچاق	سَموم	خشمناك	زَیان
روش و آئین	سَمین	پیش نعمت دهنده	سابق الانعام
تندی و تیزی و سختی	سَمَت	سهوکننده و فراموشکار	ساهی
سهمگین و ترسناك	سورت	تندرو. چالاک	سُبکپای
سوراخ	سَهْمگن	زدودن. تراشیدن	سُتردن
راست	سولاخ	چهارپا	سُتور
ستاره ای است که در شب های آخر تابستان طلوع میکند	سَهی	مردم یا چهارپا را به بیگار و بی مزد گرفتن	سُخره
رانند	سُهیل	سر کاری داشتن قصد کاری داشتن	سَر کاری داشتن
آقا	سیاقت	خانه کوچک	سَر اچه
سرشت. طریقه	سید	شادی و سختی	سَر اوضاء
سیرت ها. اخبار و عادات	سیرت	دلاوری	سَر ینجگی
سیم ناسره و قلب	سیر	برگزیده. بی عیب	سَره
نام حیوانی است درنده که غالباً بعقب شیر می رود	سیم دغل	آواز. گفتار. شعر	سرود
چست و چالاک	سیه گوش	بزرگی	سَطوت
ساحل و کنار	شاطر	فرومایه	سَقنه
پسر زیباروی	شاطی	درشت و دشنام گفتن	سَقط
سنگ سیاه براق. خرمهره	شاهد	ناخوش و بیمار	سَقیم
داروغه. شهر بان. نگهبان شهر	شبه	اندیشیدن. مشورت کردن	سَگالیدن
خشمناك و زورمند	شخنه	جنگی، سلاح آزموده	سَلحشور
	سَه	آب گوارا و روان	سَلسال
	شرزه	سلطنت و قدرت؛ پادشاه	سُلطان

بر گزیده . بهترین	صَفَوْتُ	باد موافق کشتی	شُرْطَه
سختی	صَلَابَت	حرص و طمع	شَرَّه
کران ولالان که در فارسی بمعنی مفرد بکار می‌رود	صُمُّ بُکْم	سید	شَرِيف
چوبی خوشبوی که حل کردن و مالیدن آن بر محل دردس و ورم در قدیم معمول بوده است	صَنْدَل	راه کوه . گشادگی مابین دو کوه	شَعْب
حمله	صَوْلْتُ	مهر بانی	شَفَقَت
تابستان	صَيْف	اوصاف و اخلاق	شَمَائِل
دل‌تنگ	ضَجُور	اندک و کم	شَمَّه
سختی و بدحالی	ضَرًّا	زشتی	شَهَّت
ضربت لازم ضربت کاری	ضَرْبِ لَازِم	ماده‌ای است سرخ رنگ از گوگرد و جیوه که در نقاشی بکار رود	شَنَكْرَف
نابینا . کور	ضَرِير	خیره و بی‌شرم	شَوْخ
دل . باطن	ضَمِير	بی‌حیا	شَوْخِ دِيدِه
ضامن و کفیل	ضَمِين	بدبخت	شَوْرِبَخْت
شیر	ضَمِيغَم	پول بی‌بها که امیری در کشور خود رایج سازد و در دیار غریب بهیچ نستانند	شَهْرِوَا
گیاهی خوشبو . ریحان	ضَمِيرَان	مکار - فریبنده	شَيَاد
خانه‌ی چوبی . خرگاه . سراپرده	طَارَم	متفکر . دانشمند . عارف	صَاحِبِ دِل
سزوفش کننده	طَاعِن	نیکو منظاری . زیبایی	صَبَاحَت
سرکش	طَاغِي	شراب و غذای صبحگاهی	صَبُوح
قوطی و قفصه عطاران	طَبَلَه	نام آن عفریت که انگشتری سلیمان را ربود	صَخْر
افکندن . نقشه ریختن . بزور بر کسی تحمیل کردن	طَرَح	مالی که در راه خدا دهند	صَدَقَه
پاره و اندک	طَرَف	بر خوردن	صَدَمَت
جانب و ناحیه	طَرَف	بسیار راستگو	صَدِّيق
زرخالص	طَلِي	همیان پول و مانند آن	صَرَه

بازو	عَضَدٌ	طَوَعَا وَ كَرِهَا	خواهی نخواهی
گردن بند	عَقْدٌ	طَوِيلُهُ	رسنی دراز که با آن ستور را بندند
بسیار دانا	عَالِمَةٌ	طَيِّبٌ	پاکیزه
عالی و بلند	عَالِيَا	طَيِّبُ الْاِذَاءِ	خوش ادا
تکیه گاه	عُمْدَةٌ	طَيْرُهُ	سبکی . خفت
ستیزه	عِنَادٌ	طَيْشٌ	سبکی و خشم
اول هر چیز	عِنْفَوَانٌ	طَيْفٌ	خیالی که در شب آید
چوبی است سیاه که چون بسوزند از آن بوی خوش آید، نام سازی نیز هست.	عُودٌ	ظَرَاغَتٌ	شوخ طبیعی
تیز و چابک. بسیار آمد و شد کننده. ولگرد	عَيَّارٌ	ظَلُومٌ	بسیار ستمکار
مقدار زر و سیم خالص در نقود و مسکوکات	عَيَّارٌ	ظَهِيرٌ	پشتیبان
شتری که پوست بدنش سفید و سیاه باشد	عَيْسٌ	عَاجِلٌ	در گذرنده . هم اکنون
نام روغنی سیاه و بدبو از جنس قیر و نفت که بر شتران گرانند	عَيْنُ الْقَطْرِ	عَارِضٌ	صورت . چهره
جنگاور	غَازِيٌ	عَاصِيٌ	نافرمان
بی وفایی و پیمان شکنی و مکر	غَدْرٌ	عِمْرَتٌ	پند و اعتبار
کلاغی که مشاهده او را شوم و نشان جدایی میدانستند	غُرَابُ الْبَيْتِ	عَدَّتْ	شماره . سه ماه و ده روز که زنان بعد از طلاق باید شوهر اختیار نکنند
آلت بیختن	غُرْبَالٌ	عَدِيلٌ	همتا و همسنگ
زیان و تاوان	غَرَامَتٌ	عَذَارٌ	خط ریش . مجازاً بمعنی صورت
فریاد و خروش	غَرِيوٌ	عَرَضٌ	ناموس و آبرو
بالاخانه	غَرَفَةٌ	عَزَاتٌ	گوشه گیری
باغ پر درخت و انبوه و درهم مأموران درشت و سخت	غُلَبَاءٌ	عَزِيْمَةٌ	قصد و اراده . دعا و افسون
	غُلَيْظَانٌ	عِشَاءٌ	اول تاریکی شبانگاهی و نماز آن موقع
		عِشَا	غذای شبانگاهی
		عُصَارَةٌ	شیره ی هر چیز

ادب و دانش	فرهنگ	سخن چین	غمّاز
فراخی و گشادگی	فُسْحَت	مرغزار و بوستان پردرخت	غمّاء
پس مانده از طعام و شراب	فضاله	و پرصدا از بادیا از مرغان	
پس مانده	فضله	خواننده	
رسوایی	فَضِيحَت	آب باز. کسی که در دریا	غَوّاص
زیرکی	فَطْمَت	برای بیرون آوردن چیزی	
دانشمند. عالم علم فقه	فَقِيه	زیر آب می رود	غور
رستگاری	فَلاح	عمق و ژرفی هر چیز	غوطه
میوه‌ها	فَوَاكه	فرورفتن در آب	غوك
حكیم دوستدار حکمت	فَیلِسوف	وزغ. قورباغه	غیاث
زمین هموار. دشت	قاع	فریاد رس	فائق
غالب	قاهر	خوب و اعلا	فاصد
قبایلی که از پوست سازند	قَبایِلِوسْتین	رگزن	فاقه
جانب و طرف	قَبِل	درویشی	فام
بیت المقدس	قَدس	رنگ	فتوی
ریزه‌ی طلا و نقره. نیز بمعنی	قَرَضَه	حكّم مفتی و قاضی	فُجور
پول کم بها باشد		گناه کردن زنا کردن	فر
نزدیکی و خویشی	قَرِیبی	بزرگی و شکوه	فَرّاح رَوی
مرکب ازد و لفظ قزو آکند	قَرّا کَند	زیاده روی و ولخرجی	فَرّاخ سَخِن
بمعنی جامه‌ای که از ابریشم		پرچانه. پر حرف	فَرّاخِی
می آکندند و در جنگ		وسعت	فَرّا ز
می پوشیدند تا شمیر بر آن		بالا. بمعنی بسته و گشاده	
کارگر نشود		هر دو هست	فَرّاغ
خوب و رو	قَسیم	آسایش	فَرّتوت
مجازات قاتل یا ضارب	قَصاص	بسیار پیر	فَرّج
جامه‌ی نازک که از کتان	قَصَب	عورت آدمی از پیش و از پس	فَرّزین
بافند		نام مهره‌ای که وزیر شطرنج	
(جمع قسیب) شاخه‌های	قَضبان	است	فَرّسوده
درخت		مشقت دیده و افسرده	فَرّوهشته
		پائین انداخته	

خسرو انوشیروان	کسری	دراصل میخ آهنین که آسیا	قُطْبُ
جامه‌ی پوشیدنی	کسوت	سنگ بر آن میگردد و کنایه	
شمالنگ که آن را قاب	کعب	از رئیس و سالار قوم که مدار	
گویند. استخوان پاشنه‌ی پا		امور بسته به وجود او باشد	قِلاع
کفاره قسم : بنده آزاد	کفارت یمین	(جمع قلعه) پناهگاهها،	
کردن یاده مسکن راطعام		درها	قَلَنْدَر
دادن و یا پوشانیدن فقیری		درویش مجرد و بی قید و	
و یا روزه داشتن در مقابل		از دنیا گذشته	کابین
شکستن سوگند است		مهر زن	
	کفافی	بمعنی کاش (ای کاش)	کاج
قوت روزانه		قص	کاخ
کمر بند باشمشیر	کمر شمشیر	ببرونق	کاسد
ناسپاس	کفور	برات . حواله	کاغذ زر
کمترین . کوچکترین	کمینه	مکتب ، جای تعلیم	کُتَاب
خشت پاره و سنگ انداز	کلوخ انداز	کتیبه‌ای که بر مساجد و	کتابه
گوژ . خمیده . قوز	کوز	مقابر و غیره نویسند	
طبل بزرگ جنگ	کوس	کنار - ساحل	کران
کنایه از ابله و نادان	کون خر	ناپسند داشتن	کراهت
غار ، پناهگاه	کَهْف	غصه و اندوه	کُرْبَت
زیرکی	کیاست	بگوشه چشم نظر کردن	کَرِشْمَه
نام جزیره‌ای در خلیج فارس	کیش	بخشش و جوانمردی	کرم
رختشوی	کازر	کشتی کوچک . زورق	کرو
گاو دریائی تولید کننده	گاو عنبر	فرشته‌های مقرب	کروبی
عنبر ولی در حقیقت آن		فرشده‌های مقرب	
حیوان گاو نیست بلکه نوعی		فرشده‌های مقرب	کَرِیمُ النَّفْسِ
ماهی است بنام کاشلوت			کریه الصوت زشت آواز
که در شکمش ماده‌ای			
خوشبو و خاکستری رنگ			کَز
وجود دارد آن را صید کنند		کج	
و آن ماده را که عنبر است		شکستگی	کَسر

نيز گويند و خنياگر نيز دانند		ازشكمش بيرون ميا آورند. ماحي عنبرداراي سربزرگ و دندانهاي تيز است و درازايش به ۶۰ پا ميرسد سنگين ، شخصي كه ديدن او بر دل ناگوار باشد ميل كردن	گران
بازي همانا	لهو مانا		گر اينيدن
مالبخوليا. مرضي سوداي نزديك به ديوانگي آشنا شده	ماخوليا مألوف	چاره جو . زيرك و محيل دلير	گرينز گرد
آنچه گذشت	مامضي	پشته	گريوه
آرزو خواهش	مامول	شرح دادن	گزاراشتن
آنچه حاضر است	ماحضر	زياده و بيهوده زردك (هويج)	گزاراف
بذله گو و شوخ	مازح	انتخاب شده	گزر
زن بذله گو و شوخ	مازحه	ميجوني كه از گل و شكر مي ساخته اند اما اگر با گل وقند ساخته ميشد گل قند ميخواندند	گزين
جا يگاه	ماوا	نوعی از تره	گلشكر
ولخرج . مسرف	مبذر	توجه و نگاهداري سرزنش كننده	گندنا
شب گذران	مبيت	لا حول كردن از روي افسوس لاحول ولا قوة الا بالله گفتن پرگوئي - هرزه گويي	گوش داشتن
بسيار دانا	متبحر	لازم	لائم
نمايان . جلوه گر	متجلی	لا حول كردن از روي افسوس لاحول ولا قوة الا بالله گفتن پرگوئي - هرزه گويي	لا حول كردن
آراسته و مزين	متحلی	گزينيدن	لائيدين
دودل	متردد	ظرفان و خوش طبعان	لدغه
منشيان نويسندگان	مترسلان	بازي	لطيفان
گشاده	متسع	سرزنش كردن	لعب
منتظر و در كمين	مترصد	طايفه اي كه آنان را كولي	لوم
عبادت گزار	متعبد		لوريان
عيب جو	متعنيت		
خو گرفته و عادت يافته	متعود		
جا يگزين	متمكن		

مُتَلَهِّفٌ	غمگین	مِرْوَحَه	باد بیزن
مَتَهَاوِنٌ	سهل انگار و سست در امور	مِرْوَحَه طَاوِسِي	باد بیزن نی که از پرتاوس سازند
مَجَارَاةٌ	بایکدیگر برابری کردن	مِرْاَحَتٌ	شوخی، خوش طبعی
مَجَاهِدَةٌ	کوشش کردن، رنج بردن	مِرْجَاهٌ	اندک
مَحَابَاةٌ	فرو گذاشت کردن	مِرْكِيٌّ	زکاة داده شده، پاکیزه
مَحَاوِرَةٌ	گفتگو	مَسَاكِنٌ	شامگاه
مَحْتَسِبٌ	شکر و سپاس، مأمور	مُسْتَعْجِلٌ	شتابزده
	جلوگیری از کارهای نامشروع	مُسْتَقْبِدٌ	سودمند، بهره مند
مَحْتَمَلٌ	حمل کننده، برنده	مُسْتَقْبِحٌ	زشت
مَحْكَمٌ تَنْزِيلٌ	قرآن	مُسْتَقِيمٌ	راست
مَخَالَطَةٌ	آمیزش	مَسْطُورٌ	کتاب و نوشته
مَخْبِطٌ	فاسد و تباه	مَسْكَنَةٌ	بی چیزی
مَدَاعِبَةٌ	مزاج و شوخی	مَشَارِئِيهٌ	کسی که در کارهای کشور باواشاره شود
مَدْبِرٌ	چاره جوی	مَشَاظِهٌ	آرایشگر
مَدْرَارٌ	بسیار باراننده، بسیار بیزنده	مَشَامٌ	دماغ
مَذَلَّتٌ	خواری	مَشَاهِرَةٌ	ماهیان، شهریه
مَذْمُومٌ	نکوهیده و زشت	مَشْتَرِكٌ	کشتی گیر، پهلوان
مَرَبِّيٌّ	پرورنده، تربیت کننده	مَشْغَلَةٌ	فریاد و هیاهو
مَرْتَهِنٌ	درگرو	مَشِيَّتٌ	اراده، خواستن
مَرْدٌ	(جمع امرد) نو جوانان	مَشْمُومٌ	بوئیدنی
	بی ریش	مَصَادِرَةٌ	تاوان گرفتن، جریمه کردن
مَرْسُومٌ	مواجب ماهیان	مَصَارِعَتٌ	بایکدیگر کشتی گرفتن
مَرَضِيٌّ	پسندیده	مَصَافِيٌّ	(جمع مصف) میدان جنگ
مَرْعُوبٌ	ترسیده		که در فارسی بمعنی مفر دیکار
مَرْقَعٌ	جامه‌ی وصله دار		میرود
مَرْكَنٌ	تغار و لگن	مَصْحَفٌ	قرآن

خوشبخت	مقبِل	خلاف کردن ، دشمنی	مضارِت
مهاری و افسار	مقوود	فرمانبرداری	مطاوَعَت
پایدار	مقیم	شوخی و خوش طبعی	مطابِیت
(جمع مکروه و مکرهه) ناپسندها ، رنجها	مکاره	نظر گاه ، مورد توجه	مطمَح
(جمع مکیده) کیدها و فریبها	مکاید	جای گمان	مَظَنه
توانائی و توانگری	مکنت	درشتی کردن	معاثِبَت
فریب و حيله	مکیدت	عقاب و شکنجه	معاقِبَت
(جمع ملحد) بی دینان ، کنایه از اسماعیلیان است که پیر و حسن صباح بودند .	ملاحده	پل و آنچه بدان گذرند	معبر
پناهگاه	ملاز	گوشه نشین ، کناره گیر	معتکف
بازیها و کارهای مشغول - کننده	ملاهی	خود پسند	معجب
پناهگاه	ملجاء	کسی که در کارها بروی اعتماد کنند	معتمد علییه
بی دین ، ازدین برگشته عالم معنی و فرشتگان .	ملحد	بدمست ، عربده کننده	معرِبِد
پادشاهی	ملکوت	مورد ، محل	معرض
مورد نظر	ملصوح	بند دست	معصم
آلوده	ملوث	کارهای دشوار	معضلات
پر بهره	ممتع	منقش ، نشاندار	معلم
دشمن داشته شده	ممنوت	استوار ، معتمد	معول
بایکدیگر گفتگو کردن	مناظره	نام درختی خاردار که آن را در عربی امغیلان گویند و مغیلان مخفف آنست . (جمع مفتاح) کلیدها	مغیلان
بر خلاف و نقص کننده	مناقض	گفتگو	مفاتیح
آنچه در شرع منع شده است نعمت دادن ، سپاس نهادن	مناهی	شیفته	مفاوضه
گودالی که در آن آب گندیده گردد آید	منت	نیازمند ، محتاج	مفتقر
زبان ، گفتار	منجلاب	گفتار	مقالت
تیره و شکسته	منطق	قمار باز	مقامر
زشت	منکر	برابری ، پایداری	مقاومت

را نندن، دور کردن	نقی	بلند و استوار	منبع
سوراخ	نقب	رو برو شدن	مواجهه
روش - طریقه	نمط	یکتا پرست	موحد
(جمع نادره) حکایات غریب	نوادر	حشره ای معروف	موریانه
دهش و عطا	نوال	حریص و آزمند	مولع
پیچیدن و طی کردن	نوردیدن	در اصل بمنی رنج و زحمت	مؤنت
ترباک و پادزهر	نوشدارو	و مجازاً بمعنی خرجی و قوت	مهابت
شیرین و خوش	نوشین	ترس	مهجور
شکار	نهبال	متروک و دور و کنار گذاشته	ناآراشیده
آفرین و ستایش	نیایش	بی ادب	ناسزا
قوت	نیروی	نااهل	ناصح
ولایت سیستان	نیمروز	پندگویی، خیر خواه	ناصبیه
شنیدن - گوش کردن	نیوشیدن	پیشانی	ناطور
سختی - حادثه	واقعه	باغبان، دشتبان	نافر
گل و لای که ستور در آن	و حل	نفرت کننده	نال
بماند	وجه کفاف	نی و نیشکر	ناموس
خرجی	وسیم	آبرو و عزت و قانون	نای
خوب روی - داغدار - نشا ندار	وقاحت	حلق	نخل بند
بمعنی دارای مهر نبوت	وقوف	کسی که صورت گلها و	نر هت
بی شرمی	ولع	درختان را باموم می سازد	نَسَق
آگاهی - ایستادن	هائل	پاکیزگی، گردش و تفریح	نسیج
حرص	هَجیر	روش	نسیم
ترسناک	هدی	پارچه ای بافته	نعب
فرط گرما، وسط روز در	هزل	نیکو روی	نعم
تابستان.	هلیدن	صدای کلاغ	نغز
قربانی که حجاج بواسطه	همای	آری	نغمه
محاصره دشمن و نرسیدن		پسندیده	نغور
بمکه با نجا فرستند		آواز	نغفه
بیهودگی - مسخرگی		نفرت کننده از مردم	نغفه
گذاشتن، فرو گذاشتن		هزینه از نان و خرجی	
مرغی است به مبارکسی و			
میمنت معروف			

توانایی	یارا	امثال واقران	ہمگنان
گردن	یال	ہمچنین	ہمیدون
عجبا، شگفتا	یا للعلجب	فراوان، بزرگ، زیاد	ہنگفت
دست بالا، مقصود دست	یدءلیا	گوارا خوش طعم	ہنی
بخشنده است	یدسفلی	خورشید	ہور
دست پائین، گنبدہ	یغما	ہولناک و سهمگین	ہول
تاخت و تاراج	یمین	مادی۔ صوری۔ ظاہری	ھیولائی
سوگند			

فہرستہا

فهرست آیات

فأزار كبروا في الملك دعوا لله، ٢٣٣، ١٠٤	أتأمرون الناس بالبر، ص ٢٢٩، ٨٣
فذا لکن الذی لمتننی فیہ، ص ٢٣٩، ١٤٣	احسن كما احسن الله اليك، ص ٢٤٤، ١٨٣
فلم يك ينفعهم ايما نهم، ص ٢٤٠، ١٤٨	اخوان الشياطين، ٢٢٠، ٣٠
قال بل سولت لكم انفسكم، ص ٢٤٧، ٢٠٣	اذا مروا باللغو مروا كراما، ص
وقنا ربنا عذاب النار، ص ٢٢٩، ٧٧	٢٣٠، ٨٤
الكاظمين الغيظ، ص ٢١٦، ١٥	اعملوا آل داود شكراً، ص ٢١٢، ١
كواوا واشربوا ولا تسرفوا، ص ٩٤	الحمد لله رب العالمين، ٢٤٨، ٢٠٩
لئن لم تنته لارجمك، ص ٢٤٣، ١٧٩	الم اعهد اليكم يا بنى آدم، ص ٢٤٦، ١٩٧
ولنديقنهم من العذاب الاذني، ص ٢٤٧، ٢٠٤	ان انكر الاصوات، ص ٢٣٥، ١٢٣
ولو بسط الله الرزق لعباده، ص ٢٣٢، ٩٩	وان جاهدا كان شرك، ص ٢٣٠، ٨٦
من عمل صالحاً فلنفسه، ص ٢٢٣، ٥٣	ان مع العسر يسراً، ص ٢٢٥، ٧٤
من واذى، ص ٢٤٣، ١٧٥	اولئك لهم رزق معلوم، ص ٢٤٣، ١٧٤
ومن يتوكل على الله فهو حسبه، ص	بلغ ما عليك فان لم تفعلوا، ص ٢٤١، ١٦٣
٢٤٤، ١٨٠	حتى اذا ادركه الفرق، ص ٢٣٢، ١٠٤
نحن اقرب اليه من حبل الوريد، ص	الخيبيثات للخبيثين، ص ١٠٢
٢٢٦، ٤٤	طوعاً وكرهاً، ص ٢١٧، ٢٠
	ظلوم وجهول، ص ٢٢٥، ٥٧

فهرست احاديث و عبارات عربى

جدولا تمنن، ص ١٨٣	احدى الحسنين، ص ١٨٩
رضينا من نوالك بالرحيل، ص ٢٣٥، ١٢٣	ادام الله ايامه ونصر اعلامه، ص ٢٤٤، ١٨٠
زرني غباً تزدد حبا، ص ٢٢٩، ٧٥	اعدا عدوك نفسك، ص ٢٤٢، ١٧٢
السلامة في الوحدة، ص ٢٢٥، ٦٠	اعوذ بالله من الفقر المكب، ص ٢٤٢، ١٧٤
الشاة نظيفة والفيل، ٢١٦، ١٧	اصنع بي ما انت اهله، ٢٢٥، ٥٨
ضرب الحميب زبيب، ص ٢٣٩، ١٤٥	اللهم متع المسلمين بطول حياته، ص
ضرب زيد عمروا، ١٤٠	٢١٣، ٤
ظل الله تعالى في ارضه، ٢١٣، ٤	والله المستعان، ص ٢٤٨، ٢٠٨
عز اسمه، ٢٤٨، ٢٠٨	انبتهم الله نباتاً حسناً، ص ٢٤١، ١٦١
الفقر سواد الوجه في الدارين، ٢٤٢، ١٧٤	بالله لتوفيق، ١٢
الفقر فخري، ٢٤٢، ١٧٤	التمر يانع والناطور غير مانع، ص
الفقير لا يملك، ٢٢٦، ٤٥	٢٣٧، ١٣٦

- قدم الخروج قبل الولوج، ۲۱۶، ۱۲
 كادا الفقر ان يكون كفرا، ۲۴۲، ۱۷۴
 كاليدر اذا بدا ، ۲۳۷ ، ۱۳۴
 الكريم اذا وعد وفا ، ۹
 كل اناء يترشح بما فيه : ۲۴۷، ۲۰۵
 كل مداراة صدقة ، ۲۳۳، ۱۱
 كل مولود يولد على الفطرة، ۲۱۷، ۲۱
 كلم الناس على قدر عقولهم، ۲۳۸، ۱۴۰
 كهيف الفقراء ، ملاذ الغرياء، ۱۰
 لاخير فيهم مادام احدهم لطيفاً، ۲۳۷، ۱۳۵
 لارهبانية فى الاسلام ، ۲۴۳، ۱۷۷
 لايفلق باب التوبة على العباد، ۲۴۰، ۱۴۷
 لعنهم الله على حدة ، ۲۳۵، ۱۲۰
- لى مع الله وقت لايسعنى فيه... ۲۲۶، ۶۳
 ما تقول فى المرد، ۲۳۷، ۱۳۵
 ما عبدناك حق عبادتك ، ۳، ۲۱۲
 ما عرفناك حق معرفتك، ۲۱۲، ۳۰
 مشاهدة الابرار بين التجلى... ۲۲۶، ۶۳
 المؤيد من السماء، المنصور على الاعداء،
 ص ۹
 الناس على دين ملوكهم، ۲۱۳، ۴
 هذا المقدار يحملك ... ۹۳
 يا بنى انك مسؤول يوم القيامة، ۲۴۱، ۱۶۵
 يا غراب اليبين يبنى وبينك... ۲۳۷، ۱۳۶
 يا ملائكتى قد استحييت من عبدى... ۲۱۲، ۲

فهرست اشعار عربى

- اروخو العداوة لايمر بصالح، ۲۳۴، ۱۹۹
 اذا جئتنى فى رفقة لتزورنى ، ۲۳۶، ۱۳۲
 اذا رأيت ائيماً ، ۸۴ ، ۲۳۰
 اذا شبع الكمي يصول بطشاً، ۲۲۱، ۳۱
 اذا نهق الخطيب ابوالفوارس، ۲۳۵، ۱۲۳
 اذائس الانسان طال لسانه، ۲۱۶، ۱۵
 اشاهد من اهوى بغير وسيلة، ۲۲۶، ۶۳
 واطلب لنفسك من خير تريد بها ، ۲۰۹
 وافانين عليها جلتار ، ۲۲۹، ۷۹
 اقل جبال الارض طوراً وانه ، ۲۱۶، ۱۷
 الا لايجارن اخوالبلية ، ۲۲۱، ۲۵
 وان سلم الانسان من سوء نفسه، ۲۳۷، ۱۳۶
 ان لم اكن راكب المواشى، ۲۲۵، ۵۹
 ان لم امت يوم الوداع تأسفاً ، ۲۳۹، ۱۴۱
 انى لمستقر من عين جبرانى ، ۲۲۸، ۷۱
 بثس المطاعم حين الذل يكسيها، ۲۳۱، ۹۶
 بلغ العلى بكما له، ۲۱۲، ۲
 بليت بنحوى يصول مغاضباً ، ۲۳۸، ۱۴۰
 تقول هذا معه ميت ، ۱۵۳
 وراكبات نياق فى هواجها، ۲۴۴، ۱۸۰
 ورب صديق لامنى فى وداها، ۲۳۹، ۱۴۳
- روضة ماء نهرها سلسال ، ۲۱۴، ۸
 سرى طيف من يجلوها بطلعته الدجى ،
 ۱۳۱ ، ۲۳۶
 سمى الى حسن الاغانى ، ۱۰۸، ۲۳۳
 شفيح مطاع نبى كريم ، ۲
 ظمأ بقلبي لايكاديسيقه ، ۱۳۹، ۲۳۷
 على جر ذيل ليس يرفع رأسه، ۱۴۰
 وعند هبوب التاشرات على الحمى ،
 ۷۳ ، ۲۲۸
 فقدت زمان الوصل و المرء جاهل ،
 ۱۳۴ ، ۲۳۷
 قالوا عجين الكلس ليس بطاهر ، ۱۰۲ ،
 ۲۳۲ .
 قدشابه بالورى حمار ، ۱۰۶، ۲۳۳
 و قطر على قطر اذا انفقت نهر ، ۱۹۶ ،
 ۲۴۶ .
 كذلك ينشاء لينة هوعرقها، ۲۱۴، ۵
 كفيت اذى يامن يعد محاسنى، ۲۲۵، ۶۲
 لقد سعد الدنيا به دام سعده ، ۲۱۴، ۵
 لمارأت بين يدى بعلمها ، ۱۵۳، ۲۴۰
 ماذا اخاضك يا مغرور فى الخطر ، ۹۹ ،
 ۲۳۲ .

هلك الناس حوله عطشا، ۷۹، ۲۲۹	ماذا الصبی والشیب غیر لمتی، ۱۵۵، ۲۴۰
یالیت قبل منیتی یوماً افوز به منیتی، ۱۰۰، ۲۳۲	مامر من ذکر الحمی بمسمعی، ۱۴۴، ۲۳۹
یامعشر الخلان قولوا، ۱۴۴	من ذایحدثنی وزم العیس، ۱۱۴، ۲۳۴
یا من تقبح امری، ۸۴	من کان بین یدیه ما اشتهی رطب ۱۷۹، ۲۴۳
یا ناظرأفیه سل بالله مرحة، ۲۰۹، ۲۴۸	نهای الی صوت الاغانی لطیبتها، ۶۹، ۲۲۸

اصطلاحات

قصب الجیب : ۳ ، ۲۱۲	ابوالفوارس : ۱۲۳ ، ۲۲۵
لاحول : ۱۳۶ ، ۲۳۷	اتابك : ۹ ، ۲۱۴
مراقبت : ۳ ، ۲۱۲	بكتاش وخيلتاش : ۱۱۱ ، ۲۳۴
مسحی : ۶۶ ، ۲۲۶	بردهی عشاق ۷۰
معلوم : ۶۶ ، ۲۲۶	زر جعفری : ۱۰۰ ، ۲۳۲
مكاشفت : ۳ ، ۲۱۲	سماع : ۶۸ ، ۲۲۸
ملك سليمان: ۹، ۲۱۵	سنگ سراجہ دل : ۵ ، ۲۱۴
هفت سبع : ۱۳۰ ، ۲۳۶	شرطه : ۱۰۴ ، ۲۳۲

فهرست عبارات و اشعار شرح شده

بعد از تو ملاذوملجائی نیست، ۱۲۸، ۲۳۶	آن نشنیدی که فلاطون چه گفت، ۹۹، ۲۳۲
بنی آدم اعضای یکدیگرند، ۲۸، ۲۲۰	ابلهی کوروز روشن ، ۳۰، ۲۲۰
بینوائی به ازمدلت خواست، ۹۶، ۲۳۱	اگر دانش بر فزودی، ۵۴، ۲۲۴
بر هفظائله جونی میکند، ۱۵۷، ۲۴۰	اگر صدسال گیر آتش فرورد، ۳۲، ۲۲۱
پشه چو برشد بز ندبیل را، ۱۱۲، ۲۳۴	اندرون از طعام خالی دار، ۷۰، ۲۲۸
پندگیر از مصائب دگران، ۲۰۴، ۲۴۷	اندک دلیل بسیاری باشد، ۹۷، ۲۳۱
پیاده عاج چو عرصه شطرنج بسرمی برد، ۱۶۷، ۲۴۱	ای طبل بلند بانک در باطن هیچ، ۱۷۴، ۲۴۲
پیش که بر آورم زدست فریاد، ۴۲، ۲۲۲	باطلست آنکه مدعی گوید، ۸۳، ۲۲۹
تا بجای ترنج در نظرت ، ۱۴۳، ۲۲۹	بذکرش هر چه بینی در خسروش است ، ۷۳ ، ۲۲۸
تا تریاق از عراق آرند ۳۴، ۲۲۱	بر رسولان پیام باشد و بس، ۲۰۹، ۲۴۸
تا نباشد در پس دیوار گوش، ۱۸۶، ۲۴۴	بر عجز دشمن رحمت مکن، ۱۸۷، ۲۴۵
جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است ، ۱۹۵ ، ۲۴۶	برنج و سمی کسی نعمتی بدست آرد ، ۱۷۶ ، ۲۴۳
چوب ترا چنانکه خواهی بیج ۱۶۱، ۲۴۱	بر همه عالم همی تابد سهیل، ۱۶۴، ۲۴۱
چون نداری کمال و فضل آن به ۱۹۱، ۲۴۵	شکر اندرش مزید نعمت، ۱، ۲۱۲

- چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی ۳۳۷، ۱۳۸
- حاجی تونیستی شترست، ۲۴۲۱۶۸
- حسود را چکنم کوز خود برنج درست، ۲۳، ۲۱۹
- حکایت بر مزاج مستمع گوی، ۲۴۷، ۲۰۱
- حلم شتر چنانکه معلوم است، ۲۴۷، ۲۰۱
- خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ۹۳، ۲۳۱
- خوردن پیش از رزق مقسوم، ۲۴۶، ۱۹۸
- داده سوق وجدال بدادیم، ۲۴۱، ۱۶۵
- درویش هر کجا که شب آید سرای اوست، ۲۳۳، ۱۱۰
- دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد، ۲۱۸، ۲۱
- دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی کند، ۲۴۱، ۱۶۳
- دنیا وجودی در میان دو عدم، ۲۴۶، ۱۹۷
- ده درویش در گلیمی بخشیند، ۲۱۶، ۱۸
- رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه، ۲۴۴، ۱۸۵
- سگ بدریای هفتگانه مشوی، ۲۴۱، ۱۵۹
- شاهدی در میان کورانست، ۲۴۶، ۱۹۶
- شب هر توانگری بسرایی همی روند، ۲۳۳، ۱۱۰
- شبه در بازار جوهریان، ۲۱۵، ۱۲
- شخصی همه شب بر سر بیمار گریست، ۲۲۷، ۶۷
- شدت نیکان روی در فرج دارد، ۲۴۶، ۱۹۹
- شیادی کیسوان بافت یعنی علویست، ۲۲۳، ۵۰
- صبر درویش به که دل غنی، ۲۲۹، ۷۵
- عاقبت گرگ زاده گرگ شود، ۲۱۸، ۲۱
- عالم بی عمل درخت بی بر، ۲۴۶، ۲۰۰
- عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست، ۲۳۶، ۱۳۰
- عطای او را بلقای او بخشیدم، ۲۳۱، ۹۷
- عمل پادشاهان چون سفر در ریاست، ۲۲۱، ۳۶
- غم فردا نشاید خورد امروز، ۲۴۱، ۱۶۳
- کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر آید، ۲۴۵، ۱۹۱
- کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید، ۲۳۳، ۱۰۹
- کس نیاموخت علم تیر از من، ۲۲۳، ۴۸
- کس نبیند بخیل فاضل را، ۲۴۸، ۲۰۸
- که سعدی راه و رسم عشق بازی، ۲۴۰، ۱۴۹
- گاه باشد که کودکی نادان، ۲۳۴، ۱۱۶
- گر نبیند بروز شیره چشم ۲۱۹، ۲۳
- گر هنرمند ز او باش جفایی بیند، ۲۴۵، ۱۹۵
- گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان، ۲۳۵، ۱۲۳
- گل از خارست و ابراهیم از آزر، ۲۴۶، ۱۹۵
- مشورت با زنان تباهست، ۲۴۵، ۱۹۴
- مطربی دور از این خجسته سرای، ۲۲۸، ۶۹
- مطلب گر توانگری خواهی، ۲۲۹، ۷۵
- معلمت همه شوخی و دلبری آموخت، ۲۳۸، ۱۴۰
- مکن انگشت در سوراخ کزدم، ۲۲۱، ۳۶
- مگر ب ماتم حسنم سیاه پوشیده است، ۲۳۷، ۱۳۵
- من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی، ۲۳۶، ۱۳۲
- منشین ترش تو از گدردش ایام که صبر ۲۲۱، ۳۵
- منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست ۲۳۳، ۱۰۷
- مورگرد آورد بتابستان، ۲۴۲، ۱۷۲
- نخورد شیر نیم خورده ی سگ، ۲۳۱، ۹۸
- نعیم بهشت را دیومکاره در پیش، ۲۴۳، ۱۷۹
- نماند حاتم طائی و لیک تا باید، ۲۲۰، ۸۹
- نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ۲۳۶، ۱۳۱
- نه محقق بود نه دانشمند، ۲۴۴، ۱۸۴
- نیاساید مشام از طبله ی عود ۲۲۲، ۳۸
- نیک بختان بحکایت و امثال پیشینیان بند

هر که را زر در ترازوست زور در بازوست، ۲۴۰ ، ۱۴۶	گیرند ، ۲۰۴ ، ۲۴۷
هنگام درشتی مـلاطفت مذموم است ، ۲۴۷ ، ۲۰۲	هر آن سری که داری بادوست در میان منه ۲۴۴ ، ۱۸۵
همه کس را عقل خود به که مال نماید و فرزند خود: ۱۹۰ ، ۲۴۵	هر پیسه گمان مبر نهالی است، ۱۷، ۲۱۶ هر کجا چشمه‌ای بود شیرین ۳۰، ۲۲۰ هر کجا که گلست خارست ۱۷۹، ۲۴۴
یدعلیا بید سفلی چه ماند ۱۷۴، ۲۴۳	هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد، ۱۹۳ ، ۲۴۵
یکی را از ملوک مرضی هایل بود ۴۱، ۲۲۲	هر که بر خود در سؤال گشاد ۱۱۶، ۲۳۴
یکی را که عادت بود راستی ۲۰۳، ۲۴۷	

فهرست اعلام

بعلبک ۶۳، ۲۲۶	آزر بت تراش ۱۷۹ ، ۲۴۳
بنداد ۲۸ ، ۸۵ ، ۸۶ ، ۹۷ ، ۱۳۵	ابراهیم ۱۷۹
۱۴۹ ، ۲۰۸	ابوالفرج بن جوزی ۲۲۷، ۶۸
بلخ بامیان ۱۷۰ ، ۲۴۲	ابوبکر بن ابی نصر ۱۰، ۲۱۵
بنی هلال ۷۳ ، ۲۲۸	ابوبکر بن سعد ۴، ۲۱۳، ۱۸۰
بهرام گور ۷۵ ، ۸۹	ابوهزیره ۷۵ ، ۱۰۳
بیلقان ۱۸۸ ، ۲۴۵	اردشیر بابکان ۹۳
پارس (فارس) ۵، ۱۰، ۱۰۳، ۱۱۵، ۱۲۳	ارسلان و آغوش ۱۶۹ ، ۲۴۲
تاتار (تتر) ۹۷، ۹۵	اسکندر (سکندر) ۵۶، ۱۹۹، ۲۲۴
تورات (توراة) ۱۹۰	اسکندریه ۹۷، ۱۰۳، ۲۳۱
جالینوس ۱۲۱، ۲۳۵	اصحاب کهف ۲۱، ۱۰۳، ۲۱۷
جبرئیل ۶۳	اصطخر ۱۲۳
جمشید ۲۰۶	اغلمش ۲۲ ، ۲۱۸
چین ۸۲ ، ۱۰۳ ، ۲۰۶	افلاطون (فلاطون) ۹۹
حاتم طائی ۸۹، ۹۸، ۱۰۳، ۱۷۸	الوند ۱۲
حجاج بن یوسف ۲۸، ۲۲۰	انجیل ۲۰۳
حجاز ۳۰، ۵۰، ۶۶، ۷۰، ۷۳، ۱۴۱	انوری ۵۰ ، ۲۲۳
حسن میمندی ۱۲۲، ۱۲۷، ۲۳۵	انوشیروان (نوشیروان ، نوشین روان) ۱۶، ۳۹، ۵۰، ۵۳، ۵۴، ۲۱۶
حفصه ۶۳، ۲۲۶	ایاز ۱۲۷، ۲۳۵
حلب ۷۶، ۹۱، ۱۰۳، ۲۳۰	بدخشان ۱۹۳
ختا ۱۳۹، ۱۴۰، ۲۳۸	بر که کلاسه ۶۲، ۲۲۵
خراسان ۱۶، ۷۰، ۹۳	بزرجمهر (بزرگمهر) ۱۱، ۵۰، ۵۴، ۲۱۵
خصیب ۵۴، ۲۲۴	بصره ۵۰ ، ۹۹

عمرولیت ۲۲۲،۴۲	خفاجه ۱۴۱، ۲۳۹
عیسی ۱۵۹	خوارزم ۱۴۰
غور ۲۳۲،۱۰۳	داود ۱، ۲۰۱
فرعون ۲۳۰،۱۹۹،۹۲	دجال ۱۷۸، ۲۴۳
فریدون ۲۱۶،۲۰۶،۹۸،۲۴، ۱۶	دجله ۱۰۵، ۱۹۹، ۱۶۳، ۲۰۸
قارون ۲۲۲، ۱۸۳، ۳۹	دریای اعظم ۱۴۹
قدس ۷۶	دریای مغرب ۱۰۳، ۶۲، ۱۰۴
قرآن ۴، ۸۶، ۱۲۰، ۱۲۵، ۱۵۶، ۱۹۹، ۱۶۱	دمشق ۲۷، ۱۵۱، ۷۶، ۶۲
کاشغر ۲۳۸، ۱۴۰	دمیاط ۱۰۴
کعبه ۳۸، ۵۷، ۵۸، ۱۶۵، ۸۹، ۶۱	دیار بکر ۱۵۴
کلاسه (برکه) ۲۲۵، ۶۲	ذوالفقار ۷
کسری (انوشیروان) ۵۴	ذوالنون، ۴۹، ۲۲۲
کنعان ۶۳، ۱۲	رستم ۲۱
کنعان (پسر نوح) ۱۹۵	روم ۱۰۳
کوفه ۱۰۱، ۶۶	زال ۲۱
کیخسرو ۴۶	زمخشری ۱۴۰-۲۳۸
کیش (جزیره) ۱۰۲	زوزن ۴۳
گلدستان (کتاب) ۲۰۸، ۹۰، ۸	زینب دخت جحش ۲۲۶، ۶۳
گنبد عضد ۲۳۴، ۱۱۵	سحبان وائل ۱۲۱، ۲۳۵
لبنان ۶۲	سراندیب ۸۷
لقمان ۲۰۱، ۷۰، ۶۸، ۱۲، ۲۲۷	سعد ابوبکر سعد بن زنگی ۹
لوط ۲۱۷، ۲۱	سعدی ۳، ۷، ۱۲، ۱۹، ۱۰۳، ۱۰۵
لیلی ۲۳۹، ۲۰۱، ۱۴۹، ۱۴۳	۱۱۹، ۱۳۲، ۱۴۰، ۱۴۹، ۱۷۲، ۲۰۸
مجنون ۲۳۹، ۲۰۱، ۱۴۹، ۱۴۴	سلیمان ۹۰۴، ۱۸۰، ۲۱۵
محمد مصطفی (خواجه عالم) ۲، ۷۵	سنجار ۱۲۴، ۲۳۵
۹۲، ۱۶۹	شام ۷۲، ۱۶۰، ۱۵۱، ۱۱۶
محمد خوارزمشاه ۲۳۸، ۲۳۷، ۱۳۹	شاهنامه ۲۴
محمد غزالی ۲۰۰	شیراز ۵، ۱۱۵، ۱۴۰
محمود سبکتکین (غزنوی) ۱۲۲، ۱۶	صاحب دیوان ۳۵، ۲۲۱
۱۲۷، ۲۱۶	صالح ۱۷۸، ۲۴۳
مردشت (مرو دشت فارس) ۱۹۱	صخر الجن ۵۵، ۲۲۴
مصر ۵۴، ۹۱، ۹۲، ۱۰۴، ۱۹۷	ضحاک ۲۴، ۲۱۹
مصالی شیراز ۲۳۴، ۱۱۵	طرابلس ۲۲۹، ۷۶
مکه ۱۵۹، ۶۴، ۳۶	طور ۱۷
ملاحده ۲۳۵، ۱۲۰	عبدالقادر گیلانی ۲۲۵، ۵۸
ملطیه ۲۲۳، ۵۰	عراق ۳۴
	علی ۷

هرمز ۲۶ ، ۲۱۹	ملك زوزن ۲۲۲،۴۳
همدان ۱۴۴	موسی ۱۹۹، ۱۸۳، ۹۹، ۹۸
هندوستان ۱۱ ، ۱۰۳	نخله محمود ۲۲۷، ۶۷
یحیی بن زکریا ۲۱۹، ۲۷	نوح ۲
یعن ۱۰۳	نیل ۴۲
یوسف ۵۵ ، ۱۲۷ ، ۱۹۷ ، ۲۰۳	واسط ۹۵
یونان ۴۱ ، ۶۷ ، ۱۱۱	هارون الرشید ۲۲۳، ۵۴، ۵۲
یونس بن متی ۲۰۴ ، ۲۰	هامان ۲۳۱ ، ۹۲

تمام شد طبع جدید کتاب گلستان، از کارکنان چاپخانه سپهر که در چاپ آن رنج فراوان بردند کمال امتنان را دارم دکتر مشگور

فلاطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۷	۴	مکر که آنکه	مکر آنکه که
۱۱	۱۰	مستمع بسی	مستمع رابسی
۱۷	۸	طویله ای خیر	طویله خر
۱۸	۱۸	مردخدای	مرد خدا
۱۹	۱	پادشاه	پادشا
۱۹	۳	طایفه ای	طایفه
۲۲	۱	طایفه ای	طایفه
۲۵	۱	« سلطان » زائد است	
۳۰	۱۰	امیدوار	بلطف امیدوار
۳۹	۴	تعالی مرا مالک	تعالی مالک
۴۷	۸	مقامی	مقامی
۵۱	۱۳	سیرت خویش	سیرت خویش
۷۲	۷	یکی از مشایخ را	یکی را از مشایخ شام
۷۴	۷	فلاح	فلاع
۱۲۳	۱۶	گفتی غراب البین	گفتی نعیب غراب البین
۱۳۴	۱۶	کنارش گیره	کنارش گیرم
۱۴۳	۱۱	فذاک الذی	فذاککن الذی
۱۵۲	۴	فیلسوفان گفته اند	فیلسوفان یونان گفته اند
۱۷۳	۸	جرین دو رکعت	جزین دو رکعت
۱۸۳	۱۱	ممتع شوی	متمتع شوی
۲۰۸	۱	صفت آزادگان	صفت آزادگان
۲۳۸	۲۶	مقدمه الادب	مقدمه الادب یا انموذج

